بحقِ خالقِ علّامِ مولّا ذی الجلال والاکرام

نقل بیاض قدیم الایام مجموعۂ اشعار شعرائے اعالی مقام

(الموسوم بہ)

خیر الکلام

حصہ اوّل

منقول از کتب خانہ حکیم میر نادر علی صاحب رعد

واڑی جنکشن دکن

مطبع حمایت دکن بازار علی میاں حیدرآباد دکن طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حضرات ناظرین! میرے کتب خانہ میں اکثر ہر علم کی مطبوعہ کتابوں کے سوا نایاب کتب قلمی کا بھی ذخیرہ موجود ہے۔ ان میں سے ایک دیوان نایاب قلمی مجذوب تبریزی کا شایع ہو چکا ہے۔ باقی سب سے بہتر ایک بیاض قلمی قدیم بخط ایرانی ہے جس کو ایک ہی وقت میں مکمل طبع نہیں کر سکتا۔ انشاء اللہ چند حصوں میں ختم کر دونگا۔ اس بیاض میں ایسے اساتذہ کا کلام بھی ہے جن کا کلام تو کیا نام بھی کسی تذکرہ میں موجود نہیں ہے اور ایسے استاد کے اشعار بھی ہیں کہ جن کے مکتب ہمہ دانی میں خلاق المعانی خاقانی مثل طفل ابجد خوانی ہے۔ حسّان ثانی کا یہ شعر شاہد حال ہے۔

ع لوحِ ابجد در کنارِ طبع خاقانی نہد ٭ در دبیرستان معنی خاطر دانائے من

نقل بیاض مکمل طبع ہونے کے بعد اس بیان کی تصدیق اور اس کلام کی تحقیق ہو جائیگی۔ بالفعل حصہ اوّل پیش کرنے کا راقم کو افتخار حاصل ہے۔ اگر اسکی قدر ہو تو نقل بیاض بہت جلد مکمل ہو جائیگی ورنہ حتی الامکان حسب فرصت اس کا سلسلہ جاری رہیگا۔ اصل بیاض خوشخط قدیم ایک ہزار صفحہ سے زیادہ ہے مگر جو کلام مثل ہفت بند وغیرہ شایع ہو چکا ہے اس کے طبع کی ضرورت نہیں ہے۔ — رعد

آغاز نقل بیاض قدیم بعون اللہ الکریم

قصیدهٔ فردوسی طوسی

اگر بری بسرِ زلفِ تابدار انگشت ٭ ز زلف خویش برآری ز زینها انگشت

مگر شمارهٔ زلفِ تو میکند شانه ٭ که کرده در خمِ زلفِ تو بیشما انگشت

گره گشاد ز رگهائے جانِ خسته دلان ٭ چو کرده زلفِ سیاهِ تو بار با انگشت

بحرفِ قتلِ من انگشت کش نهادی دوش ٭ سرم فدائے تو زین حرف بر مدار انگشت

سزائے شهد شهادت شهید عشق بود ٭ چو یار تیغ برآرد دلا برآر انگشت

پئے نظارهٔ مشکیں هلالِ تو هر ماه ٭ کشد مه نو ازیں نیلگوں حصا انگشت

بمستی آرزوئے پابوس او کردم ٭ نهاد بر لب چوں نوش خود نگار انگشت

دلا چو شیر شیری بگذر از هوا و هوس ٭ ز بهر آرزوئے نفس نو برآر انگشت

شهے که تا به دو انگشت در ز خیبر کند ٭ برآمد از پئے اسلام صد هزار انگشت

شهے که زد بدو انگشت مرّه را بدو نیم ٭ برائے قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت

شهے که دلدل او را که خرامیدن ٭ بنجاره در شدنش دست با چهار انگشت

ز دستِ تیغِ تو جان برد از جهان ایمان ٭ هر آنکه کرد بدین تو استوار انگشت

موالیانِ علیؑ را ز رہ لطفِ کرم ٭ ز هول روز جزا دار برقرار انگشت

ز دستِ تیغِ تو جان بردار بر آورده ٭ پئے شهادت دینِ تو ذوالخمار انگشت

کسے که حبّ تو اش نیست تا بروز شمار ٭ به هرزه گوئی تسبیح بے شمار انگشت

کسیکه دست بدامانِ حیدرؑ و آلش ٭ نزد بسا که بدندان کند دگار انگشت

شها تراست مسلّم کرم که گاهِ رکوع ٭ کند برائے تو انگشتری نثار انگشت

کمینه چاکر و مداح تست فردوسی ٭ همیشه با قلمش گشته دستیار انگشت

قبول کرده غلامی قنبر تو بجاں ٭ نهاده از مژه بر چشمِ اشکبار انگشت

بزرگوار خدایا بحق حیدرؑ و آل ٭ دران نفس که رود خلق را ز کار انگشت

شها غلامِ غلامِ تو ام مرا مگذار ٭ برائے فاقه بر آرم بزینهار انگشت

استاد ابونصر علی احمد الاسدی الطوسی استاد فردوسی

سپاس از خدا ایزد رهنمائے ٭ که از کاف و نون کرد گیتی بپائے

یگی کش نه آز و نه انباز بود ٭ نه انجام بود و نه آغاز بود

ازان پیش کاورد گیتی پدید ٭ همه هر چه بد خواست دانست و دید

روان داد و تن کرد و روزی نوشت ٭ دے آورد نیک و بد و خوب و زشت

ز گردون شتاب و ز هامون درنگ ٭ ز دریا بخار و ز خورشید رنگ

جهان ساخت هر چیز زند از خویش ٭ کز ان ساختن کم بباید نه بیش

چه تاری چه روشن چه بالا چه پست ٭ گرایند بر هستیش هر چه هست

نه جبا نهی گفتن از وے رواست ٭ بدیدار کردن توان از کجاست

که هستند چرخ و زمان رام او ٭ نجوید ستاره مگر کام او

بکارش روا نیست چون و چرا ٭ نه پرسند از وی بپرسد زما

بزرگیش ناید بوهم اندرون ٭ نه اندیشه بشناسد او را که چون

بود چیز زاغاز و او بود و بس ٭ نماند همیدون جز او نیز کس

چنان چون مر او را کسے باز نیست ٭ چو کردار او هیچ کردار نیست

همه بندگانیم در بند او ٭ فلک آنکه دارد ره پند او

وله

مرا شفاعت این پنجتن بسند بود ٭ که روز حشر مدین پنجتن رهام تن

هستی خلق و ولی عهد و دختر و دو پسر ٭ محمد و علی و فاطمه حسین و حسن

ایا کسے که شدی معتصم بآل رسول ٭ زہے سعادت تو لا تخف و لا تحزن

وله

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان ٭ یگانه ایزد دادار بے نظیر و همال

وگرنه هر دو ببخشیدے بروز سخا ٭ امید بنده نماندے بایزد متعال

فخر الشعرا ابو المفاخر رازی

بال سر صبح بسوخت مرغ ملمع بدن ٭ اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

سفره صندوق چرخ گشت نگونسار باز ٭ کرد برون مار صبح مهره مهر از دهن

دوش دگرگونه داشت طارم نیلوفری ٭ در بن طاس دو مرد بر سر نعش زن

صبح بر آمد ز کوه دامن اطلس کشان ٭ چون نفس جبرئیل از گلوے اهرمن

نور چراغ سهیل گوهر تاج قباد ٭ مشتری مشتری طرح تخت پشن

بر فلک بر هوا ریخته و بیخته ٭ لولوے لالا بکیل عنبر سارا یمن

زهره چو نا توان خلد خنده زنان در نقاب ٭ ماه چو طاوس ز جلوه کنان در چمن

مهر بخوناب گرم غرقه شده چون حسین ٭ صبح بالماس قهر خسته شده چون حسن

آبروے کهکشاں جاده کوفته ٭ از لب دریاے چین تا در شهر یمن

قبه خضرا بوصف هم صدف هم گهر ٭ قامت جوزا بشکل هم صنم و هم شمن

چون ز شب ادن گذشت عزت دهاز روز ٭ پیک خراسان نمود راه خراسان یمن

خوشه پروین آلتوتشه در انبان دل ٭ تخته آن گوشه سا بے گره در شکن

برد مرا بار کے بر سر هنجار حوس ٭ راهبرے چون صراط راست آرے چون سخن

آب تنک و وبا در پاے پینه خور دنباله خواه ٭ گل صرب خار واست کرگ تن و پیل تن

باد توان برفراز آب توان در نشیب ٭ باد وزان در کنام خاک گران در وطن

کرده ز خارا خمیر هیچو امیر غدیر ٭ از کف او پر فطیر پشت تنور دمن

نیک رفیقے چو عمر حرب حریفے چو جان ٭ نادره چون مراد بو العجبے چون سخن

مقرعه اقتضا او سر اندر قضا ٭ عشق طریق رضا بسته از خویشتن

سایه ذات خدا مایه فرزند ها ٭ پاره نفس رسول چاره کرب و حزن

صدر کمال از حیات بدر هلال از تمام ٭ کعبه دور از دیار عبد بعید از وطن

هم خطواتش کریم هم درجاتش عظیم ٭ هم حرکاتش رفیع هم سکناتش حسن

حاسد شوم اخترش مرده ولے در عذاب ٭ دشمن بدگوهرش زنده ولے در کفن

شاهد لولاک را در رضا پاکش سکون ٭ زاهد افلاک را حضرت پاکش سکن

مادر بحران او کودک انگور را ٭ داده ز پستان عیب زهر بپستان لبن

راستیش کج نگرد داد حد شیشه ٭ در دمن ازدواغ کیست چو تو ندارد وزن

عصمت فالوده را ز روشنی صاف جام ٭ تهمت آلوده را از دی و دانیت زن

حوصله دشمنش حاصل جنت نداشت ٭ خارش ز بادگی تازه شدش چون غن

اے شده چون عقل و روح لقمه انوار علم ٭ وے شده چون جد تو با طعمه ارباب ظن

نیست ابد را بدل بے تو و آیهیچ حکم ٭ نیست ازل را بفضل از تو بها هیچ فن

کرد برابناے جنس فاتحه نام تو ٭ آهن فولاد موم آتش سوزان سمن

هر که دمے در شمار رطل گران در کشید ٭ دیده بختش ندید دل به عنا ممتحن

خصمک فیما مضی ان تصبه المحنه ٭ ینتقم الله منک دونک لا تحزن

گفت مفاخر بنحو معنی بیتش بدا ٭ تا که چه گفتست او زوال آخر سخن

حسان ثانی ملا حسن کاشی آملی

من غلام حیدر و آنگاه مداح غیر / خواجگان حشر کی معذور دارندم درین
آن حسن نامم که اندر مدح داماد رسول / میکند بر طبع پاکم روح حسان آفرین

وله

شهی که در گه قدرش بوهم درناید / خیال صدرنشینان سدره را مجال
محیط چرخ و سراپردهٔ معانی او / چو مرکز گل و گردون دائرهٔ تمثال
فگنده قاعدهٔ تیغ تو سران را سر / شکسته صاعقهٔ گرز تو یلان را یال
دریده عدل تو شاهین ظلم را دیده / شکسته باز تو سیمرغ چرخ را چنگال
گرازه دهان فلک رمح مارپیکر او / به بند افگند از بیم مهر در دنبال
اگرچه از پی تعظیم کبریای تو کرد / خدای عزوجل در مجاری احوال
مگر ز منطقهٔ چرخ و ز آفتاب اکلیل / ز پشت شیر فلک کرده راز قهر دوال
ولی ز نسبت قدر تو بر ترازوی عقل / سپهر و هرچه درو هست نیست یک مثقال
شمار جود تو بر ناید ار شود به مثل / سپهر کیل و قضا عامل و قدر کیال
که گرد از تو سوالی بعمر خود که نه کرد / کف تو کیسهٔ آزش ز نگر مالامال
به تیغ حادثه فصاد مرگ خصم ترا / همه ز جا و به خلق می زند قیفال
ستارگان فلک را بسر فرو ریزند / اگر برند بدیوان بیاض تو تمثال
خرد ز رفعت قدر تو قاصر است که نیست / نه قدر قدر تو اندازهٔ قیاس مقال
منم که بر رخ طبعم مدار ملک بقا / نوشته اند بمداحی محمد و آل
درین مدت سی سال کس ندید ازشان / که بوده ام بسخن پیش کس بدیع سگال
مخدرات سراپردهٔ ضمیر مرا / بمهر آل علی بسته اند عقد وصال
بروضهٔ دل کاشی ثنای شان خوانند / هر آن شکوفه که سر بر زند ز شاخ خیال
گناه من همه آنست در عراق دلی / زهی گناه که بر عصمت من آمد دال
نمی کنم بجهان در سخنوری دعوی / اگر کنم نبود چرخ را مجال سوال
من آن نیم که ز دیوانهای کهنه بزور / فراهم آورم اشعار را بصد اشکال
دگهی که چو عرض سخن پدید آید / کنم بمعجز عیسی ادای سحر حلال
صفای گوهر پاک از عقیدهٔ پاکم / هزار طعنه زند بر صفای آب زلال
به شهد مدح کسان گر زبان گشایم باد / زبان ناطقه ام در گه شهادت لال
اگرچه مال ندارم یقین آن دارم / که دین خود نفروشم بدنیی از پی مال
ز فیض همت صاحبقران فیض و کرم / رسیده ام بکمال و گذشته ام ز کمال
حکایت من اگرچه درازپا دارد / در حدیث فرو بسته ام ز بیم ملال
ز خاک خطهٔ آن سرد اگر کاشی / اکند ز غربت و دوری خویش از تو ملال

وله

ای بروی خوب تو اقبال را فرخنده فال / سدره را تعظیم قدرت داده صد گوشمال
شرع را برپای کرده دست خیبر گیر تو / عرش را بر سر نهاده دست تو پای آل
از نسیم گلشن لطف تو جنت یک نصیب / در سرابستان تعظیم تو طوبی یک نهال
اختری بر اوج تو صد ماه لیکن بی محاق / لمعهٔ از رای تو صد مهر لیکن بی زوال
از تو اندر پادشاهی پادشاهی را شکوه / در تو اندر آفرینش آفرینش را کمال
نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت / رسم و آئینش نیست کردن نسبت دریا آل
سعی ننماید قضا بر قسمت ارزاق خلق / تا ز صدر نسبت قدر تواش ناید مثال
روی دولت بر خلائق باز نگشاید همی / تا نه گیرد آسمان از دفتر بخت تو فال
گر زند شخص شکوهت پای تمکین بر زمین / در گشاید دست قهرت تیغ کین بر چرخ زال
بگسلد گاو زمین را پای تمکین از رسن / نفگند شیر فلک را تاب شمشیر تو یال
بادشاه منصب قدر تو زان عالی تر است / کاندران حضرت تواند یافت عقل من مجال

گر سوی قاف قدرت در نیسال آرد خرد
ور زبان سیمرغ فکره را بسوزد پر و بال

دعوی مدحت بیارد طبع کاشی زانکه هست
بر قد قدرت قبای مدح ارباب متعال

ره بکنه پایه قدرت چسان آرد خرد
ای کشیده دست قدرت پای عقل اندر عقال

بسکه طبعم میکند معجز نمائی در سخن
روزگار از یاد سحر سامری دارد ملال

زانکه او گر پیش ازین دعوی سحر کرده بود
صورت دعوش چون دعوی معنی محال

شد بدور معجز طبعم چو خاکستر بباد
آتش سحر حرامش زآب این سحر حلال

نیست از من باک اقبال تو زیر آفتاب
خاک زر سازد بمعدن سنگ لعل اندر جبال

نیست ویرانه که باشد لاف خورشیدی زند
هر کرا با سایه مهر تو باشد اتصال

چون گدایان در تو خوان سعادت گسترند
خسروان دارند بر انعام شان دست سؤال

گر نه شهد مدحت در کام جان دارم بکام
شاهد نطق من از شهد شهادت باد لال

نیش محنت باد هر یک موی بر اعضای من
گر دهم موی ز مهرت من بسی صد ماه و سال

وله

ز بعد احمد مرسل امام حق شهی را دان
که هست از خدا عزت ثنا لشش سبع از قرآن

امام حق شهی را دان که گر همتا او جوئی
بغیر از مصطفی حقا قرینش نیست در دوران

کمالش در خیال عقل چون گنجد که تعظیمش
فزون از جنبش همت و بیشتر از حیز امکان

صفات ذات معنیوش ز اصل قل تعالوا جو
جلال جاه و فرش بخوان از سوره فرقان

امامت را کسی باید بدین واجب الطاعه
که باشد جن و انس او را سلیمان وار در فرمان

طریق اختیار خلق جائز نیست ور بودی
جدا از امت عیسی و قوم موسی عمران

سر آن ما که پیغمبر گذارد مثل او باید
وگر نبود خلل خیزد هم از مرسل هم از سبحان

اگر کس احسب الطاعة بیا چون مصطفی باید
بعقل و نقل و شرع و عرف غیر از مرتضی نتوان

اساس دین ما اینست ما را رافضی خوانند
بدین گر رافضی نامید ما اول برین دوران

اگر بولا عمر یکروز گفتی چو او صدره
نبودی هیچ شیعی را بجید ریل در گیهان

زجیل شیعه این بنید بغیر از بی کراد اند
بده انصاف گر مردی مکن میل و منه پنهان

عروس تخت جنت را یقین بر کسی بدهد
که در دیوان دیانش بود مهر علی عنوان

گدائی کوی آن شاهم که در کوی گدایش
سلیمان با چنان حشمت نماند پایه سلمان

مرا گر ثروت دنیا نباشد غم چرا باشد
که بهتر بود این دنیا نخواهد بود جز حرمان

وله

هر سحر از موج این دریای گوهر زای من
گوهر معنی دهد فکر فلک فرسای من

شمع گردون در شبستان حرم با نا آورد
روز روشن حل معنی خاطر عذرای من

بر سر سدره شاه و روان زند روح القدس
چون بمعراج معانی ره دهد آرد رای من

نوعروسان معانی را برون آرد ز غیب
کی تو سحر آمیز سخن نظم سخن پیرای من

گر نبیند معنی مجسم صورت آسا در نظر
تا ببیند صد اختر از یک نقطه غرای من

خلوت قرب معانی را منم جائی که نیست
در خیال ساکنان سدره و اوادنی من

در شب معراج فکره بی براق و جبرئیل
بر سر سدره آسان باشد استعلای من

آفتابم گر ز ره معنی بگنجد در زمین
گرچه در بیت نیاید صورت پیدای من

صفوة الله زاده ام منشور دیوان قضا
صبغة الله آمده توقیع بر امضای من

آهوی طبعم ز ریل خلد سنبل می خورد
تا نه خود در خوی از رشک دم بوی نای من

آدم نسل معانی خواست بودم خاطرم
خود همین بودست گوئی مقصد آبای من

نکه در صحرای فکره خاک بود آدم که بود
نافه آهوی قدس را ز سنبل صحرای من

رشته جان منحیرم چون شمع میگویم که هست
جز برای سوختن طبع جهان آرای من

گرچه چون شمعم در آب و آتش از سر تا بپا
مایه نور است همچون شمع سر تا پای من

خاطرم در مکتب روح القدس آموخت علم
پیر مکتب خانه ام عقل ادب فرمای من

زانکه یاران مکتب‌خانه در طبعم نهاد
قوت ابداع معنی مبدع اشیای من

چون خضر پروردهٔ آب حیاتم زان بود
مجمع البحرین معنی در دل بینای من

مایده در عالم صورت بمعنی در ازل
بد معد پیر گردون دولت دو نانهای من

من تن این صورت بدم کاکنون که می‌بینی مرا
جای دیگر بود اول مسکن و ماوای من

در حریم سدره خلوت داشتم جائی که بود
تشنه لب آب حیات از جرعهٔ غم فرسای من

گر نه خوردی آدم آن یکدانه گندم در بهشت
کی بدی در خاک آمل مولد و منشای من

هم بسوی مولد اصلی توان شد عاقبت
گر نیالاید بدنیا حرص کفر آرای من

گردن شهوت بشمشیر ریاضت خسته شد
تا هویدا گشت بر من مبدا و منهای من

در رهم روز جوانی دام شهوت می‌نهد
این کهن پیری که هست اندر پی اغوای من

گر نه نور مهر حیدر دارم اندر دل مقیم
در دلم یوافتد این جان ملک سیمای من

جانم اندر پای اژدرهای شهوت گم شدی
گر نبودی دستگیرم دولت مولای من

آفتاب آسمان دین امیر المومنین ؑ
کامده تشریف مدحش حسنت بالای من

آسمان پیرو خورشید یابی بر زمین
گر بمهرش بازجوئی یک بیک اجزای من

آفتاب اندر پناه سایهٔ را ایم بود
تا بود در سایهٔ خورشید دین ملجای من

این جهان و آن جهان در زیر پایت گم شود
گر زنی دست یقین در عروة الوثقای من

شهسوار شرع مولی المومنین حیدر که هست
مهر او امروز اصل نعمت فردای من

بلبل بستان دستان باز ماند چون دهد
شرح مدح میر دین طوطی شکرخای من

انتظار از بهر معنی کی کشم چون می‌کند
مدح آن خورشید دین روح الامین املای من

جز صفات ذات آنشه نبود و هرگز مباد
طاعت روز من و اندیشهٔ شبهای من

دامن از درج معانی تا گریبان پر کنم
چون خورد غواص فکرت غوطه در دریای من

لوح ابجد در کنار طبع خاقانی نهد
در دبیرستان معنی خاطر دانای من

در همه ماهی یونس بود کلکش فی المثل
سحر یونس میگشاید کلک حرآسای من

پیر الطبع مرا مهر از ولای مرتضی ست
حجت تنزیل طبعم معجز طاهای من

موسی عهدم که بر طور ریاضت ساکنم
روشن از انوار حق هردم تجلی‌های من

خصم اگر در رد زر دعوی سامری گردد مرا
گوشمال لامساس از رایهٔ بیضای من

معتقد آیینهٔ صاحبدلانم کعبه وار
بیت معمور معانی طبع مستقصای من

تا زبانم ورد ثنای رکن یمانی ناطق است
رکن هفت اقلیم معنی شد دل یکتای من

زین صفت کامد چو عیسی ابن مریم معجز نما
داشت گوئی نفخهٔ روح القدس آبای من

بر سر بازار معنی گر انا الحق می‌زنم
سر این معنی نداند جز دل شیدای من

آن توانگر همتم در دین که با افراط فقر
ظاهر است از خلق عالم فرط استغنای من

منحنی دل‌ها که گویم زانکه در ما تر ندر
نیست کس را از بلای خویشتن پروای من

تا نه ریزد آبرویم پیش هر کس بهر نان
قفل خاموشیت دائم بر لب گویای من

غم ز درد تیشی ندارم چونکه میدانم که هست
در کف سالار محشر مایهٔ اثرای من

در ضیافت خانهٔ تحقیق خوان سالار خلد
می‌کند اجرا ز دست میر دین اجرای من

کاشی اصلم آملی مولد حسن نامم که هست
همچو جان روز جهان صدر جنت جای من

کمترین مملوک حیدر کاشیم گر فضل او
در سخن بالاتر از عیسی است استعلای من

تا ببازار سخن نقد معانی می‌برم
قلب و اندوه بیرون ناید از سودای من

گر زند یک امتحان صد بار در آتش برند
جز طلا بیرون نیاید زر مصفای من

بر سر بازار اقلیم معانی کو کسی
تا دهد عرض متاعی همسر کالای من

شاعران را گرچه غاوی گفت در قرآن خدا
هست از ایشان هم بتعبیر آن ظالم استثنای من

یارب از فضل و کرم سیراب کن طبع مرا
زانکه از حد تجاوز رفت استسقای من

وله

دوش چون دود شب تیره بپایان آمد
در دلم زمزمهٔ مرغ سحرخوان آمد

چشم جان از دم مشکین صبا روشن شد
گوئی از مصر نسیمی سوی کنعان آمد

چه عجب بوی بهشت از دم بادی که درو
اثری از شرف خاک خراسان آمد

شرف خاک خراسان همه دانی که ز چیست
زانکه در خطهٔ او روضهٔ رضوان آمد

مشهد پاک معلای امام معصوم
آنکه خاکش ز شرف افسر کیوان آمد

آنکه در گلشن مهرش ز سر شرط ادب
دست فراش صبا مجمره گردان آمد

آنکه در حضرت جاهش ز پی قدر و محل
پر طاوس فلک مروحه جنبان آمد

آنکه اندر حرم جان محبان مهرش
مالک چار حد خانهٔ ایمان آمد

وقت انکار عدو سنگ ز تیر دو مهش
از ره معجزه چون موم گداز آمد

یک طواف در او از قول نبی قرشی
تا به هفتاد حج نافله یکسان آمد

مالک ملک حقیقت توئی از صدق و یقین
هم ز قرآن خبر و حجت و برهان آمد

ناکسی گر ز تعصب حق تو باز گرفت
در کمالیت ذات تو چه نقصان آمد

گر ز خر طبعی گوساله پرستند یهود
زان چه نقصان بسوی موسی عمران آمد

وله

پیش ازین کین طارم فیروزه منظر کرده اند
دولت باقی جزای مهر حیدر کرده اند

بسته اند از مهر او اول عهد با ارواح خلق
وانگهی ترکیب خلق از جسم جوهر کرده اند

خاک آدم در عدم بیدانه بد گر نور او
چهرهٔ اقلیم نه گردون منور کرده اند

تختگاه رتبتش برتر ز عرش آن روز شد
کز شرف معراج اندر دوش پیغمبر کرده اند

لایق یک نامه بردن را نبود از کردگار
آنکه او را بهتر محراب و منبر کرده اند

یا امیرالمؤمنین فریاد کاشی رس ز لطف
ایکه لطفت داروی دلهای غمخور کرده اند

از کف دریا نصابت یک نصیب بخشش آنکه
تشنگان راه را سیراب زان در کرده اند

کربلا ایمن شد آل زانکه نان من درو
تنگ تر ز آب است کان بر آل حیدر کرده اند

غم ز درویشی ندارم زانکه میدانم یقین
عزتی از فقر با سلمان و بوذر کرده اند

قرب سی سال است تا غزو دکان جرم تو ایمن
در کف سلطان دین ساقی کوثر کرده اند

گر بهشت الحق سوادی حیدرا خواست
شاد زی کاشی که ایوان ورا ابیر کرده اند

وله

تا سرم در سایهٔ خورشید تابان میرود
پای قدرم از سر گردون گردان میرود

در ضیافت خانهٔ طبعم ز خوان لاریب
سالکان سدره را از نزل مهمان میرود

تا ریاض خاطرم را فتح باب از مرتضی است
فتح اقلیم معانی بر من آسان میرود

با دل سحر آفرینم سامری را ترک کن
کین سخن در معجز موسی عمران میرود

پایهٔ معنی بجائی برم در مدح شاه
کز پی دیدن فلک را دیده حیران میرود

هر چه پیرم می نهد اندیشه ز اقسام کمال
با کمال کبریایش حمله نقصان میرود

در ترازوی خرد بردار بنگر ساعتی
تا از او بر ما سوا الله حق بر جهان میرود

مبدء و منتهای قدرش کس نداند جز خدا
سر این معنی یقین در علم انسان میرود

ما بقید قوت امکان خود ره می بریم
وان همایون منزلت بالای امکان میرود

هر که بعد از مصطفی با مرتضی دارد وفا
در ره دین مسلمانی چو سلمان میرود

در ره توحید عدل شاه مردانه دار
خصم قاطع تر از شمشیر بران میرود

در طریق خدمت تو یا امیرالمؤمنین
جان شیرین می دهد کاشی و خندان میرود

الحمد لله که نتوان دید بیزارم از او
وان رسولی کاندرو نوعی ز عیسی میرود

عدل پاک و منزه دانم از شرک و فساد
آیهٔ ثم استقاموا بهر برهان میرود

گر خدا بر کفر فرعون در ازل راضی بدی
ظلم بودی هر چه بر فرعون و هامان میرود

هر که با ذات خدا چیزی روا دارد چنین ... روز محشر بسته با زنجیر سلطان می‌برد
مولد من آمل و اشعار منم مازندران ... از ره جد و پدر نسبت به کاشان می‌برد

وله

دلی کز جان غلام مرتضی نیست ... یقین میدان که بر دین خدا نیست
امیر المؤمنین شاهی که در دین ... نظیرش جز گزین انبیا نیست
هر آنکو مرتضی را باز پس داشت ... بدین جز مرتد و دزد و دغا نیست
کسی کو بغض آن شه داشت در دل ... نصیبش غیر نفط بوریا نیست
به ترک لعنت ایشان من نگویم ... که در دستم ازین بهتر دعا نیست
ز آب و خاک پاک آمد وجودم ... بنا پاکان ازان میل و هوا نیست
کنارم پر ز درهای ثمین است ... ازان میلم سوی کهربا نیست
خدا بیزار ازان قومی که او را ... علی در دین امام و پیشوا نیست
مرا با این جماعت دوستی داد ... خدای کش خلل در ارادا نیست
امام حق کسی داند علی را ... کش اندر سیر ما در خطا نیست
خط مهر علی در جان کاشی است ... ازان یکدم دل از یادش جدا نیست
بمهر آل حیدر منزل من ... به محشر غیر اصحاب العلا نیست
ز ملک و مال دنیاوی با آمل ... که نامش بر زبان آید مرا نیست
امید من بمهر اوست فردا ... یقینم نیست امید میا نیست

محمد بن علی محمود المشتهر به خواجو کرمانی

قطره زر چاک زد لعبت سیمین بدن ... اشک ملمع فشاند شمع مرصع لگن
غنچه که بر گل و میدان از دل خارای کوه ... مرغ چمن بر کشید زمزمه خارکن
دانه گاورس چید باز سپید سحر ... زاغ گلستان بماند بر دل زاغ و زغن
طائر طاوس زاغ کرد نشیمن بباغ ... گل رخ بستان فروخت کشته جان چمن
یوسف گل روی شرق خسته ز چنگال گرگ ... یک نجوان کرده رنگ لاله صفت پیرهن
سالک دل یافته نکهت روح القدس ... چون نبی یثربی بوسه اویس قرن
انوری خاوری از سر صدق و صفا ... ورد زبان ساخته مدحت بوالحسن
قاضی دین رسول خازن گنج بتول ... قاسم کیش هبل ماحی نقش وثن
چرخ سراسیمه داد مهر سلیمان بباد ... صبح ممرو قناد بر گذر اهرمن
زد قصب زنگی تتراد از پی تسخیر ملک ... تا دل شمس رضیع سرد شود از لبن
فیل تسنیم روز مانده عنان نشر شام ... خسرو هندوستان برده بچین تا ختن
مهر چو مهر دو مصر گشته بزندان اسیر ... قطب چو یعقوب پیر ساکن بیت الحزن
ساقی زرین قدح از پی بزم طرب ... در بن طاق افق ریخته درد ری روان
خون شفق در کنار چرخ بسوگ حسین ... درد عشق در جگر و مهر بداغ حسن
آنکه بود در عدد از غم او ناله کار ... وانکه بود ابر را بی رخ او گریه فن
روضه تحقیق را روضه این در ضمیر ... گلشن توحید را عارض آن نسترن
یافته خلد برین از لب آن ناو دل ... وامده زر باغ دین قامت این نارون
نیست بجز ذکر آن معنی جان ثنا افنول ... نیست بجز فکر این روضه دل را ختن
دوش که بود از حزن شمع دلم خنده زن ... سینه انجم فروز مشعله انجمن
تا ز تن ناتوان سوخته از تاب دل ... مرغ دل اخگر لکاپ دوخته بر بابزن
زمزمه زندم زنان آتشکده هوش ... باده گلگونم از خون دل خویشتن
مهدی مهد ملغ آنکه خرد نام است ... از طرف کبریا کرد نظر سوی من

گفت کتا کی بود و شب حیرت ترا / شمع دل تابناک جان بغمام تهن
خیز چو عیسی برین طارم خضر احرام / گوش ثوابت بمال چشم ثوابت مکن
دلو زحل باز گیر از کف گردون پیر / وز سر سلطان شرق افسر زرین فگن
در شکند تا ز عجب پایهٔ قطب فلک / بازستان مرو واز پایه نقش سه زن
آتش حد برفروز کلک عطارد بسوز / خنجر بهرام گیر گردن گردون بزن
راه تمامی بپو راه الهی بجوی / وز پی سبزی مشو دست ز سلوی و من
گرچه نه یار غار از در اهدی بدی / بگذر و چون عنکبوت پردهٔ غفلت متن
چون زده کوس یقین بر سر کوی یقین / تخت اقلیت چنین بر در درگاه زن
در گذرد چند چون تا یکی از کیف و کم / در گذر از نفی و نهی تا یکی از لا و لن
چون نه رسیدی بجان [illegible] از قیل و قال / چون گذشتی ز حال هیچ مگو ما و من
تا نکنی ورد خویش مدح شه اولیا / از ورق خاطرت محو نه گردد محن
شیر ولی لافتا شیر خدا مرتضا / حیدر خیبرشکن صفدر عنتر فگن
شاه ولایت پناه میر ملایک سپاه / کهف مکین و مکان زین زمین و زمن
ناصب رایات علم شارح آیات حق / واسطهٔ کاف و نون کاشف سر علن
مرغ سلونی صفیر بحر جلیل گهر / تازی دلدل سوار کی قد سهی سنن
از سر زهرا حرم گوهر دریا کرم / روح مسیحا شیم خضر سکندر وطن
مکتب دین را ادیب راه خدا را دلیل / ملک ملک را خطیب شاه رسل را ختن
گفت ز تعظیم شان مدحت او مصطفی / خوانده ز فرط جلال منقبتش ذوالمنن
فعل سعد الدش تاج سر فرقدین / خاک ره قنبرش سرمهٔ چشم پرن
سبحه طرازان قدس در حرمش معتکف / قلعه کشایان چرخ بر علمش مفتتن
جان ثناخوان مستغنی ابد از مدحتش / بازنیاید چو مرغ از گل برگ سمن
در ره مهرش فلک شوره با من کند / زانکه بود مستشار نزد خسرو موتمن
چون نه برم از جهان حسرت آل رسول / روز جزا در برم سوخته بینی کفن
گفته خاجو گلیست رسته ز گلزار جان / کاید از انفاس او بوی خرد بی سخن
سرو قد کلک من چون متمایل شود / ریزد وشش از جبین زلف نافهٔ چین و ختن

مولانا حسام الله مولدش خراسان

ساقی بزم افق دوش که ساغر شکست / مهرهٔ سیماب گون در قدح زر شکست
دود غبش روشنی از رخ عالم ببرد / شعلهٔ زردشت را در دل اخگر شکست
طوطی طاوس بال بیضهٔ در آتش نهاد / باز سبک سیر را زاغ سیه پر شکست
گنبد پردود را اسپندی شب در کشود / سقف زر اندود را سرقهٔ منظر شکست
تیر نوک قلم سیکه ضایع نمود / دفتر مانی بشست خامهٔ آزر شکست
مطرب بزم طرب شاهد عذرا عذار / جلوه گری را ز رخ گوشهٔ چادر شکست
خسرو چارم سریر رو بهزیمت نهاد / تاج مرصع نهفت زینت زیور شکست
صدر عدالت قرین رو سعادت نمود / خانهٔ بیداد را دولت او در شکست
طبع سخن ساز من مونس و همساز من / مطلع دیگر نهاد مقطع دیگر شکست
یار سر زلف باز خم بخم اندر شکست (مطلع) زینت گلبرگ داد رونق عنبر شکست
سنبل خوشبوی او غالیهٔ لاله ریخت / سلسلهٔ موی او بر مه انور شکست
لعل گهرپوش او جزع یمانی نمود / حقهٔ یاقوت را خندهٔ او در شکست
طعم دهانش شکر در دهن کام ریخت / لذت نوش لبش قیمت شکر شکست
چشم دل آشوب او زینت نرگس ببرد / قامت زیبای او زیب صنوبر شکست

لاله سیراب او بسکه برد آب من / سنبل تر تاب او بسکه بمن پر شکست
صنعت رعنای او قد دل آرای او / آب رخ گل بریخت قامت عرعر شکست
خال سیه بر رخش همچو بر آتش سپند / سوخته چون عود تر نکهت مجمر شکست
دوش نسیم سحر غالیه افشان رسید / یا رنگ صبحدم جعد چو عنبر شکست
عطر رحیق مذاب عنبر و عود و گلاب / بسکه رواج گل و مشک معطر شکست
خاک زمین نکهت عنبر سارا گرفت / روح مقدس گر طرهٔ شهپر شکست
گر دگمو سلسبیل خازن جنت سبیل / یا قدحی بر کف ساقی کوثر شکست
حیدر لشکرشکن صفدر عنتر فگن / آنکه بشمشیر دین لشکر کافر شکست
صیقلی رمح او زنگ قمر بر گرفت / لمعهٔ صمصام او شعشعهٔ خور شکست
گاه بنوک سنان گاه به گرز گران / مغفر خاقان ربود افسر قیصر شکست
ضربت تیغش تن کرد جدا جان عمر / بازوی گرز افگنش گردن عنتر شکست
خنجر تیزش سر زمرهٔ کافر برید / نیروی دستش در قلعهٔ خیبر شکست
خنده زنان خنجرش در رخ هر کس نیافت / غرغرهٔ گریه اش در بن خنجر شکست
قوت بازوی او سطوت رستم ببرد / پنجهٔ شیر افگنش فر غضنفر شکست
فتنه یاجوج را هم بتوان نشاند / آنکه توانند بگرز سد سکندر شکست
نقش ضلالت ستر دلات و هبل کرد خورد / عزت عزی به برد عرض سکندر شکست
تیغ وی افسر شکست بر سر شاهان چنان / باد سحر در چمن برگ گل تر شکست
صبح سر تیغ او در افق ملک شام / ورق زر اندر سر خسرو خاور شکست
حیدر تاتارشکن چون صف صفدر کشید / قلب خوارج بدان تیغ دو پیکر شکست
ضابطهٔ داد و دین کرد پیمبر درست / رابطهٔ کفر و ظلم حیدر صفدر شکست
لات و عزی را بهم در حرم محترم / هر دو بهم پشتی دوش پیمبر شکست
آنکه بنور جبین عکس رخ روشنش / روشنی طلعت بدر منور شکست
گر به بنان نبی در طلب معجزات / بر طبق لاجورد قرص مزعفر شکست
طاعت عصر تو نیز تا نه شود از تو فوت / روز برجعت برین منظر اخضر شکست
خطبهٔ تو در بیان سر الهی بگفت / منطق تو در سخن سعد ناگویه شکست
از پی مدح تو دوش تیغ الم برکشید / در ورق نقره کوب کاغذ و دفتر شکست
غیرت مدح تواش چون بحقیقت رسید / خامه نگونسار کرد نطق سخنور شکست
گر ورقی می کشید مهر تو ابن حسام / عاقبت از عجز خود جدول و مسطر شکست
تا فلک چنبری چنبر زرفام را / خواهد ازین دایره در خم چنبر شکست
چنبر طوعت چنان کرد همه طوق آن / باد که نتواندش چرخ مدور شکست

سید اجل شاه طاهر بن رضی الدین الاسمعیل الحسینی

باز وقت است کز طبق تقاضای فلک / افگند بر سر ایوان چمن گل تنک تنک
بر سر لشکر دی صبح که شبخون آمد / تنگ چشمان شگوفه چو سپاه ازبک
ابر نیسان بسر خنجر آلودهٔ برق / حرف برف از ورق روی زمین سازد حک
هیئت غنچه و گل بر طرف شاخ نگر / ظل مخروط زمین غنچه و گل مهر فلک
مجلس دلکش گل تا نه بود بی مطرب / گشته بلبل بخجلی شاخ گل و غنچه چکک
ترشح حلّهٔ خارا ز ترا ویدن ابر / کوه از سبزه بدوشش افگنده کپنک
ساختی خانهٔ ویران فلک را ویران / بر سر فیل سحاب از تر دی برق کجک

تر نشود لاله چو پروانه دل پر خوش — زیر لب خنده زنان غنچه و نرگس چشمک

باغ شد مائدهٔ عیسی و در روی شبنم — جابجا بر سر آن مائده پاشید نمک

تا نگیرند زنا صره از دست سمن — در بغل صیرفی لاله نهان کرده محک

هر کمالی که نه این بود از نقص کمال — باشد آن در نظر همت دانا اندک

شاهد باغ جمیل است و نه خوش بوی وی — گر نگشتی ز روی این حسن لطافت منفک

عنقریب است که چوبک زن ایام خزان — می زند بر در دروازهٔ گلشن چوبک

آه از آن دم که باغوای هوا لشکر وی — کشته باشند بتاراج گلستان شیرک

باد انداخته تاج از سر بستان افروز — گشته با عارض گلگل سعارض بسرک

باغ سودازده از بلبل شوریده کلاغ — برگ پژمرده کند باگل صد برگ جنگ

پی آن صحن که وی طرح فگنده است باغ — هر طرف ریخته خشت از یخ از برف آهک

زود باشد که زبیم کتک تخته وی — بگریزند رعایای ریاحین یک یک

بهر پرّان ستم دیده ایام خزان — سازد از شوشهٔ یخ شیشه گری عینک

عاقل آن است که کند عزم طواف چمنی — که بآنجا نتوان برد خزان را کتک

آن چمن گلشن مدح شه عالی قدر است — که ز فلک بهر طواف درش آیند ملک

سر تفضلی بادشه صورت و معنی کاز وی است — منشا رابطهٔ صورت و معنی بیشک

آنکه از صولت سر پنجه شاهین عتاب — بال نسرین فلک را شکند چون اردک

بادشاهیست که در خیل غلامان درش — نام ترکیس بود سعد و عطارد زیرک

توشمال فلک از بهر سر سفرهٔ او — از ثریا بکف آورده نمکدان و نمک

شد قمر مجمرهٔ بزم وی و محو قمر — دود عود است کزان مجمره گردد بدرک

از بس آئینهٔ مهر آمین قضا — هر چه او گفت بیان گشت قضا چون ملک

عرصهٔ همت عالیش جهانیست بزرگ — کین جهان است دران عرصه سرای کوچک

آنکه از سندس و استبرق خلافش عار است — کی شود همت او مائل سمور و فنک

طبعش از میل ملذات طبیعی فارغ — دانشش از منقصهٔ ذاتی انسان منفک

بیهده دهر چو اهلیت نزو هیچ نداشت — بانیاً منفعل از طلعتها ثم ترک

دیگری کیست که در سلک وی آید ورا — قدر فیروزه ز خرمهره شناسد زیرک

او با غیار جفا پیشه ندارد نسبت — می شناسیم حریفان دگر را یک یک

عدل تقدیری و تقدیر عدالت است — زانکه تحقیق شد این مسئله از باغ فدک

دلدلش را چو گران گشته ترا زد رکاب — گرد از خنگ سبک سیر فلک برده بتک

ذوالفقارش و زبان داشت بهنگام جدال — بود بر خصم دغل حجت قاطع هر یک

ای حکیمی که بود پیش تو و دانش تو — حکمت فلسفه بازی و فلاطون کودک

برق منشور قضا نسخهٔ تقدیر قدر — خیمهٔ جاه ترا محور دانش تیرک

نقطهٔ نور ترا نور نبوت مدغم — سرّ مکتوم ترا علم لدنی مدرک

کعبهٔ کوی ترا مروهٔ عرفان مسعی — سالک طور ترا طور تجلی مسلک

روشن از شعشعهٔ مهر تو ایوان سماک — پرورم از گهر تیغ تو همیان نمک

گر نه قرصی ز سر خوان تو بودی خورشید — کی به تعظیم نهادی فلکش بر تارک

هست رجم شیاطین هوا جرم شهب — بی نفاذ تو چو تیری که ندارد پیلک

در جوار تو چو خورشید مجاور صد تن — در پناه تو چو مریخ مبارز صد لک

قبضهٔ تیغ تو باشد بهم روز مصاف — همچو دستی که برون آمده باشد ز یلک

لیک دستی که در آئینهٔ ادراک سلیم — سر سطور یدالله شود زود مدرک

سقف مینای زراندود فلک را انجم — قدر انداز قضا کرده مشبک ز تفک

هر که مست از می انکار تو شد ساقی دور — نقل نقلش بجهنم دهد از بهر گزک

هست در قعر درک مسکنش احسن صف — کامدت شود از حیفهٔ او قعر درک

هر کسی را به کسی دست توسل محکم — لیس والله سوی جنتک لی متمسک

ما سر از دولت عصیان تو آورده پناه — فکر او گر نه کنی لیس من الله هلک

دست گیرش ز سر لطف که در روز جزا — دل که در کوی معاصی نه شود مستهلک

تا به ایوان فلک شمع فروزد خورشید — گرد آن شمع چو پروانه زند چرخ فلک

باد افروخته ز قصر زر اندود سپهر — شمع مهر تو و پروانه آن شمع فلک

نظرش بر من و چشمش بر رقیب — غلط انداز نگاهش نگرید

بر سر سرو ملایم حرکات — جنبش تیز کلاهش نگرید

عذرخواهی کندم بعد از قتل — عذر بدتر ز گناهش نگرید

محتشم گشته گدای در دوست — دوستان حشمت و جاهش نگرید

شمس تبریزی

روزها فکر من اینست و شبها سخنم — که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود — به کجا می روم آخر ننمایی وطنم

من بخود آمدم اینجا که بخود باز روم — آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

بشکنم قالب تن تا تو مرا بشناسی — من نیم زاغ و زغن طوطی شکرشکنم

وقت آنست که پرواز کنم تا در دوست — که چمان من از آنجاست همانجا سکنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک — چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

پیرهن پاره کنم دم بدم از کثرت شوق — که همه اوست درین تن که منش پیرهنم

یارب این کیست که از پرده برون می نگرد — یا چه شخص است سخن می کند اندر دهنم

تا بولای علی گرد جهان می گردم — تا که گیرد سر تابوت که دوزد کفنم

شمس تبریز اگر روی به ما ننمایی — بالله این قالب افسرده بهم درشکنم

غزل ملا محتشم

چشم بی مهر سیاهش نگرید — (ردیف) آشفته چو ماهش نگرید

مخلص کاشی

ای برده نرگس تو ز من ناتوان توان — همواره سوده بر قدمت گلرخان رخان

از عارضت گرفته مه و آفتاب تاب — وز جلوهٔ تو یافته سرو روان روان

با فوج عشوه ات نبود ذو القدر قدر — در سهم غمزه ات نه کشد ترکمان کمان

با هر که کرده ای تو طوبی خرام رام — کی می دهد بسرو ریاض جنان جنان

سوزند داغ عشق تو کافر بیان به تن — دارند از جفای تو ظالم فغان فغان

بوسد چو سایه سرو ترا هر قدم قدم — گر در چمن ز ناز در آیی چمان چمان

سوده بخاک پای تو ای مه جبین جبین — بهتر که تکیه بر فلک عز و شان نشان

کس بی سخن ز سر دهانت نشان نیافت — هردم دهد کلام تو از بی نشان نشان

تا چند باشی ای بت ناسازگار زن — با ناکسان نشسته و از محرمان رمان

باشد از آن دو لعل گهربار چند چند — یاقوت آتشم از غمزهٔ خونچکان چکان

خون دل است و لخت جگر زیب دیده ام — رنگین بود مرا ز متاع دکان دکان

جان مجسم از نفس روح بخش بخش — آبی بر آتشم ز رخ خونفشان فشان

انگیخته شعله ام آه کام دل ز دل — ذره و بیت رسیده ام از تاب جان جان

دیگر نمانده در سر موشی و خرد خرد
بو شم گر از جفای تو ای شوخ چشم چشم
خواهم زدن بوادی بیطاقتی قدم
افغان کنان بدرگه شاهنشهی که نیست
مهدی هادی آنکه وجود شریف او
شاهی که باد عدلش اگر بر چمن وزد
ابر قدرتش ار رسدش نه اطلس سپهر
بیشک کمینه پایهٔ قصر جلال اوست
در منقبتش تلاش بزرگی همی کند
آ سروری که از پی طاعت نهاده اند
توفیق فتح و نصرت و فیروزی ظفر
در رزمگاه حشر زمانیکه خون شود
از ماتم زمانه عزت در امصاف
از خانهٔ کمان دلیران شود چو تیر
گردد ز حلقه های زره قطره های خون
بازند و مرد و مرکب از آسیب تیغ تیز
دریا نام و ننگ بباد فنا دهند
گر نام نامی تو بجوشن کشند نقش
بر منبر سپهر شب و روز و روز و شب
گر سطر ظهور تو اعصیم منکر است
شاها کنون که چرخ کشید پردهٔ جفا

دیگر نماند در تن بی تاب و توان توان
یا هم گر از جفای تو ای ماه امان امان
خواهم شدن ز دیده چو اشک روان روان
در هر دو کون ملجا و ما عاجز آن جز آن
دارد چو روح در تن کون و مکان مکان
گردد ز برگ برگ ز دشت خزان خزان
آسان بود چو بر کف دستی کمان کمان
باشد اگر رفیع تر از لامکان مکان
جز در سبق شرع نبندد کمیش خسروان میان
بر خاک درگه تو بلند آفسران سران
خواهند از جناب تو چون سائلان نان
از نعرهٔ یلان جگر صفدران دران
هر تار مو شود به تن توسنان سنان
پیک اجل بغارت گنج روان روان
مانند اشک از مژه خون چکان چکان
در زیر بار جوشن و گستوان توان
نام آوران روان و تهمتن تنان تنان
یک مو نمیرسد به تن غازیان زیان
سازند وصف قدر تو گر دو زبان بیان
شاهد بس است خاتم پیغمبران بر آن
نماند جلوه در نظر شیعیان عیان

اهل نفاق ساخته تیغ ستیزه تیز
پر تیر ظلم ساخته هر جور کیش کیش
ای حجت خدای بکش تیغ انتقام
تا کی شود بر آن ستم زین رقم رقم
زنهار از مکر شیاطین نجات ده
با تیغ کین بر آر ز اعدای دین دیار
امروز در ظهور تو گر نیست مصلحت
توفیق بخش کز پی تنبیه این گروه
سلطان مصطفی نسبی کز علو قدر
فرزند برگزیدهٔ شاه نجف که عقل
فرمانروای کشور دین سروری که هست
کاوس را چو کوس بضرب عمود کوب
در روم و چین ز قیصر و خاقان خراج خواه
عالم بدوست بخش و ز دشمن بتیغ گیر
سلطان حسین شاه که خدام درگهش
از بهر صرف مطبخ جاهش کند قضا
از مشرق ضمیر فروزنده مطلعی
ای بارگاه جاه تو بر کهکشان کشان
قهرت اگر چو مهر کشد تیغ بر سپهر
هم زهره زهره باز دهد هم آفتاب تاب
گر شخص سفینه تو یزد بانگ بر زحل

شمشیر کینه آخته بهر سر نجبان بجان
زه کرده بهر مظلمه هر ذی کمان کمان
ور روز گار داد دل دوستان ستان
تا کی کشند خواری ازین ناکسان کسان
عباد راز رهبری گمرهان رهان
بینند چند شیعه ازین بدزبان زیان
آن ذو طریق بند گسست خسروان روان
بند امیر زمرهٔ اسلامیان میان
ذاتش نبود معظم ارباب شان زشان
چون از نداد داور داد ارانشان نشان
حکمش به تیر و سحر چو آب روان روان
کاموس را بخم کمند از کشان کشان
تاج و کمر ز خسرو هندوستان ستان
از قهرمان خلق ده قهرمان امان
باشد خطاب کسری و جم کسر شان نشان
جدی حمل به مزرعهٔ آسمان سمان
گردید همچو پرتو خور بر جهان جهان
مطلع — و ز قصرت این رواق زبر جد نشان نشان
ای از مهابتت جگر صفدران دران
از تو زنا گریزد دا از تو امان امان
میگشت در رکاب تو چون هندوان دوان

انگنده اند غاشیه امتثال تو | از بهر اعتبار خود از بامیان میان
مریخ در جناب تو بوسد زمین دور | از بس بود ز واهمه حاجبان جهان
شاهان گر از نشان تو گردن کشی کنند | تیغ ظفر نشان کشد از خون شان نشان
دائم که به بندیش تنگ بسته اند | چون عقل پیر پیرو چو بخت جوان جوان
در روزگار عدل تو آسوده خاطر است | گر گله را به گرگ سپارد شبان شبان
پر زر شود چو غنچه دهان شان اگر کنند | گوهر فشان بنام خوشت مفلسان لسان
تا رزمگاه نهر نوا شد نگاه رزم | همچون کمند بر تن روئین تنان تنان
باشد زنیر غمزه خدنگش سازنده تر | نبود ز طاق ابروی خوبان کمان کمان
یکباره از جهان گذرد همچو همت | هر جا دهی تو توسن نصرت عنان عنان
آموختگاه پویه دلی در مصاف خصم | شیر نیست تنزه پیکر و فیل افگنان گنان
شاها بخاک پای تو سوگند کز شرف | سابند چهره بهر صفا دلبران بر آن
طبعم فتد بمدحت دونان غزل سرا | کین فیر واند ز نظر خواجه دان دان
فرض است بر زبان مرا شکر کز طمع | نکشوده ام بمدحت هرزه زبان زبان
بعد از ثنای آل رسول تو بسته ام | ای نور پرور دیده اسلامیان میان
گر غیر از این چه عرض شود عیان شود | باشم بهر زوال خرد ملزم آن زمان
اخلاص باطنی که مراد جناب تست | آگاه نیست جز احد غیب دان دان
یابم بر آستان تو گر رخصت سجود | خواهد شد امتیاز من از دیگران عیان
در دعوی کمال هیچ ز وکیگان شعر | هرگز مرا نگشته به گفتگو لسان لسان
بر انقص نیست بجز دعوی کمال | زین شیوه اند فرقه بیدانشان نشان
در نزد اهل عقل بزرگی بدانش است | بیجا بود خطاب قوی هیکلان کلان
مخلص ز حد گذشت سخن بکه بعد ازین | وقف دعا کند قلم تر زبان بیان

تا بر فلک دبیر کشد از قلم رقم | تا از خدنگ ماه بود و ز نشان نشان
باد از خامهٔ نی تیر تو خط نسخ | بر سطر زندگانی گردن کشان نشان

و له

شیشه ام سنگ گردیده زده به سنگ انقلاب | گشت ویرانم چون آخر در شراب
در بهار زندگی از بخت بد حاصل شد | همچو بادام درین پیری بچشم خواب
نیستم گرد نکش آخر از چه پا رب چرخ کند | همچو هم کار من زدست آن نار دوان پیچ و تاب
چیست یا رب قدر در بند تا هم فلک | منکه درین خاکساران رو دادم چو آب
میشود از سبزش ظاهر بارباب نظر | کین سر در زنگ میناز بهر دارد در شراب
شادی کس کی بینی از زلال کریم است | باغ خرم میشود چون اشک میریزد سحاب
گر کشاید بر نوا ز دولت در بخود مبند | خانهٔ دنیا ندارد اعتبار هیچ باب
آب پا پیام از دوران کار فات عمل | میرود از کف عنانم گر زنم پا در رکاب
پس کسر نفس بودیم سود سودا کنم | سر به سر با ضعف پیری قوت عهد شباب
گرد ما تیغ همت بی مهری ما از طمع | سرکشان حرص و شهوت رانم مالک رقاب
خسته دل ایکرم گرگرده ام مس حرام | باد خون ساغرم گردیده ام رنگ شراب
دیده ام در گ بینایی سیه بود شد اگر | دیده ام با چشم خواهش کس نامحرم حجاب
نیست مکس سر زبانم حرف خواهش بگذرد | منکه هرگز در سلام از کس نمیخواهم جواب
آنچنان تیغ همت شسته ام دست از طمع | گر وضو بود مرا منظور تحصیل ثواب
عشق بازی نکهت گل نیست طبعم چون نسیم | تا شود زاهد شدن طره سنبل بتاب
نیست زین گلزار عانی چشم گلچیدن مرا | تا زبان خامهٔ من نشتر گردد در عتاب
روشن است این حرف عالم کز در معنی سلیم | سفته در صف من نخته این آب خوش آب

من که دست آز و از آبحیوان شسته ام
از چه چشم مست نازک می کند بر من حجاب

من که چون ساحل ز دریا هم لب تر نه کرد
چین ابرو کی توانم دید از موج سراب

کوه اگر با من طرف گردد که میگردد خفیف
بی تامل حرف مردم را نمی گویم جواب

چون منجم نیست بر تثلیث و تربیعم نظر
هرگز از افلاک انجم بر نمی دارم حساب

آشنائی های مردم از سخن بیگانه کرد
زانکه مجمع جست آبادست شاهد در حجاب

جز بخلوت گوهر معنی نمی آید بکف
چون صدف لب گیر باید سر فرو بردن به آب

نیست از عاشق سخن بیجا کشیدن بی سبب
زانکه دارد این پری از پرده های دل نقاب

در حریم فکر می سوزد چراغم تا بصبح
در دل شبها چو کردم همنشینان را بخواب

لیک زحمت میکشم از دیده و دادبیاں
مردم چشمم نمی بیند آسایش بخواب

از جنون خوردم ز خامیها فریب گرم
داشتم پاس نمک چندانکه گردیدم کباب

نے ازاں هستم که با دستان کشم با دوست دست
نے ازاں پایم که بنهادم بر رخ احباب

نے زبانے در خوشامد نے بیانے در فریب
نے مرا ذوقی بغیبت نے فسونی در خطاب

نے ز نانو کتاب خدعه بابی خوانده ام
تا کنم زاں نسخهٔ ابله فریبی انتخاب

اے فلک چون کینه ات مخصوص اهل دانش است
تا کی با ساده لوحی همچو من مشق عتاب

گر من دیوانه را عاقل تصور کرده
کشور تمیز ویران عالم معنی خراب

شرم بادت زین تصور من کجا دانش کجا
حاش لله زین لقب استغفر الله زین خطاب

اول آن جرمی که میگوئی بمن اثبات کن
گر نمایم نفی آں از بی حیائی بی حجاب

عجز مادر جور سازد آن ستم گر را دلیر
باز عنان رخش همت را ازین وادی متاب

ظلم ظالم می شود از گریهٔ مظلوم بیش
آتش افسرده را سرکش کند اشک کباب

چند تقریر خطا حیف از زبان حیف از سخن
مشق باطل تا کی حیف از قلم حیف از کتاب

جز حدیث عشق از هر باب سخن عنوان مجو
طبع صائب را مکن باطل ز حرف ناصواب

جز مطالع طاق ابرو نیست باب شهر عشق
حسن ماه نو بود انگشتر پا چون کاب

میگشائی از چه رو جز بر رخ خوبان نظر
چون حبابی بصیرت چشمت نیاورد تاب خواب

لیک این گفتار از سر تشبیه معنی آشنو
تا توان کردن بآن مجموعهٔ خوبی خطاب

کاکمین هندوی خال دلفریبت مشکناب
دیکی از حلقه در گوشان خلعت آفتاب

شرم برگ لاله آورده خون گل بجوش
رشک تار کاکلت آورده سنبل را بتاب

گاه قاتل تیغ زهرآلود غمازت تیز بند
در دل ویران خیال نرگسینت مست خراب

با شعاع حسن جهان سوز تو شمع
گرم شبتاب است نسبت با رخ تو آفتاب

تا تو گشتی جلوه گر ای آفت صبر و شکیب
تا گرفتی از نظر انگیختی شرمی عتاب

دل بغارت رفت صبر از خاطرم بر بست رخت
چشم آب آورد و دست از دیدهٔ من شست خواب

دیده ام تا شعلهٔ روی عرقناک ترا
خویش را گاهی بر آتش میزنم گاهی بر آب

چند از کین چهره افروزی ز آه ما بترس
برگ گل را تاب آتش نیست از مهتاب

گرچه میدانم ز مستی کرده ره را غلط
اینقدر مشتی که سازم از دل نازک کباب

آرزوی پای بوست در سواری داشتم
آخرم روزی نشد این دولت پا در رکاب

تا تو رفتی در سراغ وصلت آرام جان
رفت از سر هوش و از پا توش از دیده خواب

کس نمی فهمید با من کاوش مژگان تو
گریه گر از پاره های دل نم ارد گل آب

برده تا از خود خیال روی گلگونت مرا
دیده تا کیفیت چشم ترا چشمم بخواب

خوشه های اشک میجوشد چو تاک از دیده ام
دانه میسازد سرشک گریه می آرد شراب

گفته ام در وصف خط مطلعی کز تازگی
میتوان بر صفحه زد رقم با مشکناب

هست بر طرف بناگوش تو خط در پیچ و تاب
چون پریشانی که صبح آشفته برخیزد ز خواب

این قصیده در حرف خط انجامه از خامی بیچ
گر شود آشفته زلفش از چه میگوئی جواب

به که در دلجوئی نقش نو نسیم مطلعی
کو بلندی هر طرف پهلو زند آفتاب

از صبا آشفته شد آن طرهٔ پرپیچ و تاب
رشتهٔ جانها پریشان خانهٔ دلها خراب

هر شکنج زلف او بر چهره‌اش مطلعیست
هست تا ام تنگ شام انجا طلوع آفتاب

ای بسا سرت گردم خسته گردم ز یکجائی بیا
پرده از عارض برافکن چهره دعوی بتاب

از تو خود انصاف میخواهم تکلف برطرف
مه درین صورت معارض میشود با آفتاب

از گل روی تو انجم می چکد جای عرق
خورده این گلشن مگر از چشمهٔ خورشید آب

می تراود از لب لعل تو آب زندگی
بوسه گویا داده بر خاک پای بوتراب

مطلع مهر امامت مظهر انوار حق
مشرق صبح ولایت مصدر ام الکتاب

مسند آرای خلافت رونق اذا کرم
مغفرت بخشای عصیان حلیهٔ اصواب

مصحف آیات حمد قبلهٔ حاجات خلق
ساقی صهبای غفران کعبهٔ اهل صواب

سر بپا او تن از و آید چو بیت الحرام
هم سواد کفر از و چون قلعهٔ خیبر خراب

زاد طبعش که در ثنای کلام ناطق است
می دهد ام الکتابش فقرهٔ یعنی خطاب

شد حریم خانهٔ حق مطلع خورشید او
همچو معنی کان برون آید ز بیت انتخاب

گر نه کردی تو بقفش پیراهن هستی ببر
رشتهٔ ترتیب روز و شب کجا همچو ره آب

ذو الفقار حرب بی انگشت نبی در جنگ بدر
از شگاف افگند در قلب مخالف انقلاب

گر بخندق آب شمشیرش نگشتی موج زن
از سپاه کفر گردیدی حصار دین خراب

سر کشان سنت بدوشش سر نگشته چون هلال
آسمی جانان بپایش دید سود چون رکاب

در رهٔ صفین کی می مردند خلق از تشنگی
گر ندید اخضر اعجازش ز زیر سنگ آب

نیست این قدرش کسی وانگه علم رسول
زانکه این جنس گرانقیمت از آن شهر است باب

خرق عادی چون کند نزد کسی اعجاز او
می شمارد فتح رود نیل را نقش بر آب

لاف نعت از فلک جاه ابی نسبت است
ایستد بحر از کله بر پای حباب

پیش همت برش هستی ندارد در کرم
گر چه زر در آب می گردد مگر آفتاب

کوه حلمش گر کند گاو زمین باز کمر
باد قهرش گر وزد دریا چنین گردد سراب

با شکوه کوه تمکینش ندارد کوه سنگ
با وجود جود دست طبعش نیارد بحر آب

هر زره گر زیدن بود بی مهر او طوق جحیم
پنبهٔ خانهٔ دین بود بی ذکر او ختم کتاب

گرد لاف او ندارد می زند سر را بسنگ
بر صحیفهٔ هر کسی که باید جبین از مهر تو آب

هست در هر گوشه آوازهٔ عدلش بلند
با چنین عجز نماند هم فتنه را چون چشم خواب

بحر را گر آید بخشد ثبات عهد او
تا ابد گوهر حیات جاودان گوهر ز حباب

چون به هنگام طلوع صبح از تیغ ستم
شد بچون رخسار چون صبح نبیند آبش ز جفا

تیغ بر کف گر نه عزم قتل خصمش داشتی
بر نمی آمد ز خجلت تا قیامت آفتاب

جذبهٔ شوق زمین بوس سم گر پا میکشد
شوق خدمت ای پیام گرد گر اضطراب

مطلعی بر جسته خواهم چون براق برق سیر
تا روم از عالم غیبت بمعراج خطاب

ای سپهر دین و دولت را جلالت قباب
دفتر ایجاد را ذات تو فرد انتخاب

در ریاضت چرخ بیک پا قست اگر گردد مطیع
در جناب عرش یک کرسی است ایجا انجوا

با عدالت عدل کسری بن چو عدلیست عدم
با وجود وصف حاتم همچو دست [illegible]

بهر فتح دوستان قوس می آرد کمان
بهر دفع دشمنانت تیر می بارد شهاب

قبه‌ات را گر قمر خوانم بجو دال سپهر
خیمه‌ات گر فلک گویم بجو بیچهٔ طناب

خاک و آب سایهٔ عکس است گر مانند فیض
باد آید مشک بیز و ابر افشاند گلاب

گاه وصف طبع فیاضت از خامه‌ام
معنی روشن برون جو شد چو از فواره آب

چون برآید آفتاب مغز از ابر نیام
شاهد فتح و ظفر از چهره بردارد نقاب

کس نیارد تاب سرپنجه ات غیر از عنان
رستم طبعم چو فرد شرح میدانم نوشت
توسنش الله زالبق صرصر سهی کز چابکی
تند در خصم افکنیها چون بلای ناگهان
گاه تمکین کوه را ماند نگاه جلوه کبک
ناگهان سر بر سر دشمن چو شمشیر اجل
دست و پای او نمی آید ز سرعت بر زمین
تا تمام رفعت سپهر رفعت کشور میکند
سایه اش از گرم جولانی نیاید در نظر
نیست در نعلش شرر پنهان که برق تیز رو
گر شبش از جا بر انگیزی رسد یکدم بروز
پیکرش را گاه جستن در غرق نظاره کن
چون کشد الفی ز نخجیرش و مجنون لقب
چون کند برق می ماند ز بالا اش عنان
کام بخشش گر لقب سازم بکام ثابت که هست
داده گردون بهر ترتیب ملال نعل او
مجمع احداثش اگر گیرم عجب نبود که هست
می خرامد لیکه معشوقانه آن نازک بدن
ماه بیمیر ار کند را کب جبه پیر روان ز خلد
گر نو سیم نند بیش ز شرح بیرون میبرد
لامکان مسند شهنشاها ملایک جا کرا

کس نماید پاسدار جملات الارکاب
در گریز از وصف خشمت می نهم پا در رکاب
خرمن صبر و سکون را داده بر باد شتاب
گرم در بالا زو پیها چون دو کشتی حباب
گاه جستن برق را ماند نگاه قطره آب
یکسان رد چون ز پیری قید و هر عنان
میکند همواره با چندین قلم نقش شتاب
گر نه گرد و نند و نگذارد بر رو پای حباب
همچو رنگ گل تو گوئی میرود از آفتاب
روز و شب در زیر دستش میکند نقش شتاب
چون کسی کز سایه نگذارد قدم در آفتاب
انقلاب آب اگر خواهی عیان بینی بیاب
چون کشد نقاش تصویرش کند لیلی خطاب
چون هلال عید می ماند همیشه در رکاب
هم سوارش کامران هم رکابش کامیاب
قرص سیم ماه را در کوزه خورشید تاب
پیکر او از سکون دست و پا بستی از شتاب
جاده را ماند چو نبض عاشقان از اضطراب
تیز گوشیها چنین کی میرود پا از رکاب
همچو کاغذ باد از دستم در رفتها کتاب
ایکه در وصفت عاجز ماند و عقل کتاب

آرزو دارم که بر خاک درت سایم جبین
تیره روز ظلمت عصیانم از من در گذر
قطره افتاده ام با بحر جویم اتصال
ره به بزمت ده که همچون حلقه بر در ماندم
گرد سر گردان و فارغ کن ز سر گردانیم
خویش را خورشید گفتم لیک خصم تنگ چشم
بنده این خاندانم هست فخرم زان لقب
میکشد دائم غبار آستانت سرمه چشم
در نظر دارم که بینم سود دریای حشر
سرمه داری گر کشد زان اعمی نظر چشم
بس ضعیفم نیست تاب آتش دوزخ مرا
پیش از این تصدیع خدا بود ترک ادب
تا چمن را از گل و بلبل بود برگ نوا
در گلستان حمایت باد نظمم عندلیب
لاله داغ حسود را بود شبنم ز اشک
شعله تا بند فلک سیمین کمر از کهکشان
دشمن جاهت بند در جهان پای رکاب

زین شرف فرقم بگردون سای ابجای سحاب
مستحق پر تو احسانم از من رو متاب
ذره سرگشته ام دارم هوای آفتاب
نیست در بانی من در مانده را در هیچ باب
آسمان تا کی بسر گرد اندم چون آسیاب
در نکو این رنگ این نسبت بخود اندانشت آب
ذره این آستانم هست نامم زان خطاب
ای ز خاک تو فتنه بر باد آبروی مشک ناب
زانکه جز خاک درت آنجا ثنائی نیست باب
سر نوشت خلق از صد میل ره خواند جواب
سازم بخشی سرا آزاد از جنگ عقاب
ختم کن مخلص سخن را بر دعا مستجاب
باغ را از شبنم و سنبل فزاید آب و تاب
در نهال استقامت باد طبعم کامیاب
سنبل آه عدو را بود از رشک تاب
صبح تا بر سر نهد زرین کلاه از آفتاب
بخت خصم و روسیاه برنداره سر ز خواب

حسن خان شاملو

زبس دکان هنر تخته شد درین ایام
زبانم هیچ بخود در بدر فتاده چو یار

به بزم طالع ناساز خویشتن دارم | دلی ز داغ مشبک چو نطع آتش گیر
شد از جلای دلم بسکه روشن آیینه ام | بابی وسیله شدم روشناس اصفا
فلک چو عود قماری مرا بسازی سوخت | بزعم رایحهٔ صندل کرشمهٔ یار
نگین خاتم داغ دلم سلیمان است | ز دست دیو جفا بسته بر میان زنار
اسیر بخت سیاهم بجرم بی مهری | چو خال چهرهٔ زنگی نشسته ام بیکار
بواسطه ار کند حرف زردی رنگم | نهال خامه بدر یک قلم مرکب بار
فلک ز باده از این دلم چه میخواهی | مگر تو شرم نداری ز حیدر کرار
در مدینهٔ علم نبی ابو الحسنین | سوار معرکهٔ لا فتی شه ابرار
ز غیب آمده ام در حضور یا شهها | برس بداد دلم بهر احمد مختار
توئی شفیع و ببازار حشر خواهد بود | کسادی جنس خطای متاع استغفار
ز خاکبوسی درگاه جبه سای تو مهر | نگند بر فلک از رشک چهرهٔ زرتار
بدرگه تو جبینی که سود کاتب صنع | نوشته سرخط آزادیش بخط غبار
تقدر تست در خیبر گواه عادل است | اگرچه نیست دین شاهد درکار
در نجف که نمودار گشته است علم | بچشم خصم ابولولو است خنجر وار
ز چار سو جهٔ طوفان سفینهٔ فقرا | بکوه جودی احسان تو گرفته قرار
بدور قلعهٔ نور آفرین مرقد تو | ز تیرهای صبح دم کشیده حصار
ز بیم سخنهٔ قانون شرع در عهدت | قدم برون نگذارد نوای موسیقار
بگوشمال مخالف اگر کنی آهنگ | ز جابجا عناصر گسسته گردد تار
نه قسمه السیف بر این پس طاق عز و جلال | که آفتاب برج اسد گرفته قرار
در حریم سوز چل چراغ است این | شگفته است بجنت شگوفهٔ گلنار
دهد ز خار تن ماهیان گل منگ | نسیم خلقت اگر بگذرد بدریا بار

دران نفس که نمود زنده چهره ات گردد | ز حب آل تو رنگ [illegible] الیاس گلنار
در مدینهٔ علم و باز ولایت تو | برای دل تو ان یافت جای استقرار
بذوق مطلع دیگر چو باز صبح کشود | بتماشای شکیبی قدم ز بیم [illegible] نقار
ز شوق جبه کوی تو این دل افگار (مطلع) | چو مرغ قبله نما گشت نفس بی قرار
بر کنار غبار درت گرفته صبا | ز چشم گوشهٔ داز پا سرانه رفتار
سواد سرمهٔ خاک رهت اگر بینند | رمد ز آهوی وحشی کند ز دیده فرار
براه شوق کجا تشنه آیدم بنظر | بچشم آبله پاشیده است از پس خار
قرونی ز سنان خوش تماشی باشد | اگرچه درصف کین نیست غیر او سوار
چه غم که کشتی عالی شد است طوفانی | چو ناخدا تویی البته میرسد بکنار
بچشم روشنی امروز رفته خاک درت | مگر ز کشور هند آمده است دیده تار
هلال تیغ شفق بارت ای سپهر جلال | بسمت [illegible] نشود [illegible] قرار
بیک اشارهٔ ابروی ذوالفقار کشید | زحل چو [illegible] شب بدر خصم را بکنار
ز فیض خلقت دارای نظارهٔ تو | چو مهر جامهٔ جان گدا شود زنار
ز خجلت کف ای کان جود و بحر سخا | ز معدن آنچه برآید همی کند اظهار
که از محیط سخای تو دم تواند زد | صدف که لب گشاید بجز حدیث سحاب
برای پردهٔ زنبور تصرت آورده | فلک ز شعشعهٔ مهر پود و از شب تار
ز بسکه سر شده نرمی درت عجب که کند | بهر سر مین جبین غیر سیل اشک گذار
شد از گزند سنان تو چرخ سرکش رام | برای مرکب شبدیز است تازیانه مار
شهنشها ز ازل بسته قاضی الحاجات | بنام همت تو عقد گوهر شهوار
زبان تیغ تو روز نبرد می گوید | ز سرزنش بعدو حرفهای پهلودار
ز خون خصم بهار کی صلح می آید | ز فتنه عدل تو از بس گرفته بوی بهار

صدای شہپر طاوس جہت ار شنود — عقاب ها دم شب کند ز چرخ فرار
وقارت ار نفشارد قدم به قلهٔ کوه — چو توتیای قلم سرمه می شود کہسار
دم از ہوای تو مور ار زند سلیمان است — اگر پرد بہوایت مگس شود منقار
دل از ہوای مسیحا دم سرکویت — چو غنچہ گل مریم شگفته در اشجار
ز بیم شورش طوفان اشک نوح نبی — پناه برد بصد وقت آسپہر و نار
نظر نظر بتو قاب است منزل ادنیٰ — قسم به الفت قوسین طاق ابروی یار
به بوسه گاه جبین زمین درگاہت — که تن شد است لبالب ز جان برای نثار
نوشته با قلم نرگس است این مضمون — بلوح سینه احباب شیر شرزه شکار
ہر آنکه آب به شیرش نرفته می داند — رموز قصه سلمان و دشت ارزن زار
بسعی طوف صفای حریم روضهٔ تو — بسان کعبه مرا دیده ہست زمزم بار
دلم دو نیم شد از شوق کعبهٔ کویت — نہاده بسکه کشا کش نظر قوی انظار
تبارک الله ازان تو سنی که پیک خیال — نموده گاه جلو گیرش بعجز قرار
ز شوق ہمسری کا کلش نسیم بہار — ز دست دسته ریحان بگوشهٔ دستار
بسان تیر قضا از روبش قدر — چو آه چله نشین گرم رو بخلوت یار
براه عجز ز سمش سپر منید ازد — شود به سر عنش از ناوک شہاب دچار
چو حلقه های ہلال رکاب توسن تو — دو مه ندیده بیک برج دیدهٔ سیار
نگاه گرم روی بی نشان چو ناوک آه — بوقت جلوه گری ننہاد فرشته شعار
کشیده تنگ در آغوش خویش لیلیٰ را — برغم الفت مجنون حسرت بهلاد
بنسبت گره اندام اگرچه پیر موست — ہمیشه نافه کشائیست کار زلف نگار
اگر بدست صبا فیض قند گذر به شش — شود بکار قلم بی مداد صفحه نگار
ز عکس نعل سمندش بہر قدم عیان گردد — نشان نعل براعدای دین نصرت چار
ز شوق ساقی کوثر وصی شاه رسل — خم غدیر زند جوش بادهٔ سرشار
بسان دانه تسبیح از دل باہم — فتاده اند بدنبال یکدگر زوار
نداشت بیضه اسلام چون تو شہبازی — ندیده به صدف این بنوع گوہر شہوار
شود کرہچه یاقوت در کف سائل — عطای دست کریمت دہد اگر یکبار
کسی نه بیند الہی بچشم عبرت ہیں — بجوالگاه جزا دشمن ترا بیدار
ز اہلبیت حسن را لیسے توقع ہا — ولے زیاده ازین کے توان نمود اشعار

نواب بیرم خان پدر عبدالرحیم خانِ خانان

شہی که بگذرد از نه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
بمسجدی که نخوانند خطبهٔ نامش — بجای ہیمه دوزخ برند منبر او
علی عالی اعلیٰ امیر عرش جناب — که ہست خسرو خاور کمینه چاکر او
در مدینه علم آنکه از کمال شرف — فتاده اند سران ہمچو خاک بر در او
محمد عربی کابروی ہر دو سرا ست — کسیکه خاک رہش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود ہمچو مسیح — باین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینه علمم علی درست مرا — زہی خجسته حدیثی که من سگ در او
ز قید خسروی ہر دو کون آزاد است — کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او
بعہد ہیچ پیمبر کسی نبود که بود — برادر و خسرو و ابن عم پیمبر او
بلے ز مادر دہر ش نزاد طفل نظیر — کسیکه ہمچو پیمبر بود برادر او
عنایت حق و لطف رسول توح روح — کمال رتبه بود از غزای خیبر او
مراد حق به ہمینه قل تعالوا امر — علی و فاطمه بود و شبیر و شبر او

زتاب تشنگی حشر خلق را چه ضرر / اگر نصیب شود رشحهٔ ز کوثر او
همائے قدر تو مرغیست کز جلو جلال / گرفته ملک دو عالم صدائے شہپر او
جہان چو دائرہ عرش اعظم است کہ ہست / بمنزل زدائرہ کا مینات محور او
سموم قہر تو بر ہر قبیلہ کہ گذشت / ز قوم عاد خبر داد باد صرصر او
مجتنش شدہ بر ہر حرام زادہ حرام / بنزد آنکہ حدیث نبی است باور او
دریں حدیث یکے سفتہ گوہر عجبے / کہ با وجوہر جانم فدائے جوہر او
محبت شہ مرداں مجوز بے پدرے / کہ دست غیر گرفتست پائے مادر او
سخنور یکہ بجاں آمدہ است لطف مسیح / بہ پیش فیض لب لعل روح پرور او
دلاوریکہ چو تیغ دو سر کشد ز غلاف / شود دو نیم دل شیر چرخ در بر او
نیامدہ بنظر مالکان ہادیہ را / سیاہ روئے تر از دشمن مکدر او
ہزار بار بود بہترم ز بوئے بہار / شمیم رائحہ مرقد منور او
شہا غلام تو با تیرہ کہ از عنایت تو / نہ است سلطنت ظاہر مبر او
دلے بخاک جناب تو روئے خویش نسود / ازاں چہ سود کہ بر عرش سود افسر او
ز ہجر خاک رہت حال انزری دارد / ز گردش فلک و اختر ستم گر او

آنکہ سجود آستانش / از جبهٔ مہر و ماہ پیداست
درگاہ ملائک آستانش / تا کنگرہ ہائے عرش برپاست
تا قامت سرو او علم شد / در خانہ کعبہ قبلہ شد راست
چون ذات خدا کہ بے شریک است / دریاب شناختش غلط ہاست
انوار شرائع الٰہی / از فضل امیر نحل غراست
راہے کہ نہ خضر سالکش است / چاہیست کہ آں سرش نہ پیداست
فردا بانار گو بدان نور / کاین یک تو بگیر واین یک از ماست
عالم عالم ثنا گرفتند / یک ذرہ ز صد ہزار صحراست
دریا دریا گہر کہ سفتند / یکقطرہ ز صد ہزار دریاست
از جملۂ معجزات قرآں / گنجیدن شان وصف مولاست
یک باغ ز لائش بہشت است / در ہر دو جہاں بہشت از آنہاست
سر رشتۂ کارخانۂ صنع / در دست خدا بدست مولاست

روزے کہ قلم گرفت معبود / لوحش کف مرتضیٰ علیؑ بود

دستی کہ بدامن علی نیست / بے علت کوری و شلی نیست
یک نام خدا علی سخن یاب / بے مکر مگو خدا علی نیست
خواہم کہ نصیر دارمن ہم / گویم کہ خدا است و علی نیست
آنکس کہ امام را خدا گفت / بے کفر مذاق عقلی نیست
از روز ازل امام ما اوست / عہد ازلی جزایں بلی نیست
در دیدۂ گمرہان دل کور / انوار جلالتش جلی نیست
در شب بہشت نیست یک دل / کز نور رخ اش مستلی نیست
در سینہ فلک از شعاع مہرش / یک دل نبود کہ صیقلی نیست

من کلام مجذوب تبریزی

آپ کا دیوان نایاب قلمی میرے کتب خانہ سے شائع ہوچکا ہے
یہہ کلام اس کے سوا ہے۔ (رعد)

ترجیع مناقب امامت / از قول ولی باہدایت
روزیکہ فلک بسا ط آراست / رخصت علی گرفت بر سوخت
انند منش آسماں چو گردے / بر خاک درش نشست بر سمت

بے نور ولایتش کرامات ۔ جز حیلۂ دیو مندلی نیست
ہرگز نشوی زہم و غم دور ۔ گر دولت سیخلی نیست
در حشر چہ آوری بہ بازار ۔ دستی کہ ز دامنش تہی نیست
سلطانی شیعۂ جنابش ۔ محتاج بہ تاج و صندلی نیست
چشم دو جہان ز خوان احسان ۔ جز بر کف مرتضی علی نیست
گر شیعۂ او ولی نباشد ۔ در خشت بہشت یک ولی نیست

روزے کہ قلم گرفت معبود ۔ لوحش کف مرتضی علی بود

ہر فتح کہ شان مصطفی کرد ۔ پیداست کہ قدرت خدا کرد
مقراض شمال کفر و دیں را ۔ تیغ دو سرش ز ہم جدا کرد
زیبر و ز حنین و در بدر را ۔ تا زور ولایتش جہا کرد
با خلق و سخا و ضرب شمشیر ۔ ہر وقت ہر آنچہ اقتضا کرد
از تیغ دو سر نمونہ بود ۔ عیسیٰ کہ مدینہ را دعا کرد
صحرا صحرا پلنگ خور را ۔ از کفر و بریدہ آشنا کرد
با خاتم دست او سلیمان ۔ کار دو جہاں بمدعا کرد
طرح از دل او خلیل بنداخت ۔ آں روز کہ کعبہ را بنا کرد
آں روز کہ کعبہ بود عرشش ۔ یک شیعہ نبود او دعا کرد
آں روز کہ در رکوع معبود ۔ انگشتر خویش را عطا کرد
ما راہمگی تصدق آں روز ۔ شکرانہ تاج انما کرد
در روشنی و تابش یکے بود ۔ ہر کار کہ کرد خوش نما کرد
با علم خدا بود حسابش ۔ آنہا کہ بدست او خدا کرد

روزے کہ قلم گرفت معبود ۔ لوحش کف مرتضی علی بود

گر خلق محمدی نہ ماست ۔ با ضرب علی ظفر نماست
اسلام قوی بہ تیغ او شد ۔ نقشش ہمہ جا بجا نماست
آں را کہ محبت علی نیست ۔ البتہ کہ نطفہ حرام است
صد قرن گرت بسجدہ ریزی ۔ ما بین در و حجر مقام است
بے دوستی علی و اولاد ۔ یکجو اجرت خیال خام است
طاعت برضائے اوست مقبول ۔ ایماں بولائے او تمام است
ایمانکہ اضافتش باسلام ۔ چوں کعبہ و مسجد الحرام است
ہر چند حقیقتش تولا است ۔ آں عہد دوازدہ امام است
نص است کہ شرط آں مودت ۔ ایمان بے شرط ناتمام است
یعنی عدد دوازدہ صلوات ۔ طاعت بہ ازیں دگر کدام است
ایں مسئلہ مخصوص او نہ نیست ۔ با خاص کجا شمول عام است
با امر خدا کہ نور مولا است ۔ اوضاع فلک بانتظام است
گردوں برضائے او زند چرخ ۔ ایں توسنش از قدیم رام است
تقدیر خدا بربط آں نور ۔ شیرازہ طراز ایں نظام است

روزے کہ قلم گرفت معبود ۔ لوحش کف مرتضی علی بود

کس واقف سر آں جہاں نیست ۔ جز نور علی دریں میان نیست
بے نشۂ التفات خاصش ۔ در قالب کائنات جان نیست
یک منطقہ بے نطاق مہرش ۔ در دائرہ ہائے آسمان نیست
از مرکز خاک تا محدب ۔ یک نقطہ ز علم او نہان نیست
در حلقۂ طوطیان ذکرش ۔ جز نام کریم بر زبان نیست
حسن است کہ تجلیست آنش ۔ پیداست کہ حسن غیر آن نیست

یک نور دو دیده اند سبطین ٭ یا نور نظر دوئی ازان نیست

آن نور که شد امام چارم در پنجم و در ششم جزان نیست

انوار دل امام هفتم در هشتم و در نهم نهان نیست

رخشنده چراغ برج عاشر جز نور زمین و آسمان نیست

از یازدهم عیان شد آن نور گر دیده نهان شد و نهان نیست

روشن کن روز آفتابست در ابر اگرچه خود عیان نیست

در هم شکن طلسم افلاک جز پنجهٔ صاحب الزمان نیست

بی امر خدا علی نزد دم بی حکم علی فلک روان نیست

روزی که قلم گرفت معبود نوحش کف مرتضی علی بود

در دهر علیست نور انوار در قطرهٔ علیست بحر زخار

در سحر کا دست شیر یزدان در حشر نسیم جنت و نار

هر جا که علی علم برافراشت او شد کرار غیر فرار

در منقبتش زبان دشمن با دوست موافقست ناچار

آثار ولایتش هویداست چون معرفت خدا ز آثار

برگرد درش اگر نه گردد کی دور فلک قدم به پرکار

تا نور محبتش نه باشد کی دل ز خدا شود خبردار

با دوستیش جهان جهان جرم حاشا که بکس رساند اضرار

بی دوستیش به کعبه رفتن باشد سر خود زدن بدیوار

آن را که نه مهر اوست کافر از طاعت او خداست بیزار

رضوان خدا ای عاشق اوست خوشنودی اوست لطف غفار

روزی که قلم گرفت معبود نوحش کف مرتضی علی بود

تا خنگ سپهر در تک و پوست میدان ز سوار قدرت اوست

ای خصم برو که بر نیاید با شیر خدا که سخت بازوست

خورشید صفت شعاع نورش پیداست بچشم دشمن و دوست

پیوسته جهان جهان ز لمعانش آئینهٔ حق نمای آن روست

بی تربیت شعاع لطفش یک دانه نه بست مغز در پوست

یک سطر ز لوح مکتب او راز دل چرخ توی بر توست

از مقدم اوست کعبه ممتاز هم قبله اش از چهار سو اوست

پیداست نشان شیعه در یار صاحب کرم و خلیق و خوش رو

روشن گل سرخ و مهر او رنگ دل غنچه آب باد آن سوست

رسواست نشان دشمنش هم بی شرم و خسیس طبع و بدخوست

بی پرده و پوست کنده گفتند مغز است علی و این جهان پوست

این خاک که سر نهند در گاه پا در سر دوست و چشم بر دوست

فردا که کنند حشر اجساد چشم همه بر عنایت اوست

چندانکه خزینهٔ خدا هست در هر دو جهان کلید با اوست

روزی که قلم گرفت معبود نوحش کف مرتضی علی بود

شانش همه مظهر العجائب کارش همه مظهر الغرائب

او رایت لافتی برافراشت او بود مفرق الکتائب

بر مسند منبر پیمبر از حکم اله اوست نائب

یک چشم زدن نبود هرگز از غیر حضور دوست غائب

فرمان نبی بیک جهت بود در روز سرور و در نوائب

او بود که شد ز باد شاهی مشغول با غلم مصائب

روزی که قلم گرفت معبود نوحش کف مرتضی علی بود

وابسته بذیل رحمت اوست   امید دل اثیم تائب
آں دل که باو نه بسته امید   البته زرحمت ست خائب
باخلقت مهر او به میثاق   شد فرق احبه و اطائب
در ذکر خدا بیاد او باش   اینست طریق فکر صائب
باشیشه او عداوت کیں   آخر بخدائے اوست آئب
در طاعت او بزند گردوں   وز سیر بود سریع و دائب
انکار ولاش کفر و بخل است   بخل است سر همه معائب
تقدیر بنام او رقم زد   اظهار جهاں جهان عجائب

روزے که قلم گرفت معبود   لوحش کف مرتضی علی بود

شاهنشه ملک لافتی اوست   زیبنده تاج انما اوست
در آئینه ز اینه جهان دل   آئینه قدرت خدا اوست
آثار جلال از دست مرئی   مرآت جمال کبریا اوست
آں گنج نهاں ور وست پیدا   گنج است بگنج رهنما اوست
تنها نه خلیل اوصیا نیست   افضل ز تمام انبیا اوست
جبریل از و سجود آموخت   استاد سر فرشتها اوست
از روز ازل بامر معبود   داماد و وصی مصطفی اوست
در نزد موالف و مخالف   مخصوص به نص هل اتی اوست
در چشم و دل خدا شناساں   صاف آئینه خدا نما اوست
معمور از وست بیت معمور   همصاحب خانه خدا اوست
رفعت پست کز کعبه گشت مهد ش   یعنی محرم درین سرا اوست
اقلیم وفا از وست یافت   سلطان دیار رضا اوست

با اوست مفاتح مطالب   مختار خزائن خدا اوست
شمس و قمر و سپهر قرآں   آں نور که یافت باضیا اوست
آئینه مهر از و جلا یافت   روشنگر صبح باصفا اوست
او مظهر لطف و قهر باریست   در هر دو جهاں مدار با اوست

روزے که قلم گرفت معبود   لوحش کف مرتضی علی بود

استاد ازل خدائے یکتاست   لوح و قلمش علی اعلی است
بشنو که چساں نگاشت ایزد   ایں نقش بدیع را که میخواست
جز ذات خدا نبود چیزے   چوں خواست که کون کند راست
از نور خود آفرید یک نور   آں نور محمدی دمولاست
آں نور ثنائے دوست می گفت   چندانکه خدا بعلم خود خواست
تا آنکه دو شعبه گشت آں نور   شد کار محمد و علی راست
آں یک علم نبوت افراخت   ایں معرکه ولایت آراست
نور همه انبیا که هستند   دریا دریا ازیں دو دریاست
چوں بود نقیض نور ظلمت   ظلمت ز چپ است نور از راست
جنگ است میان نور و ظلمت   ابلیس لعیں بکینه برخاست
شد لشکر عقل ربع سیصد   هر یک ضدش ز جهل برخاست
ایں جنگ میان نور و ظلمت   تا فتنه رستخیز برپاست
با هر دو فریق آخر کار   فی الجنة فی السعیر گویاست
القصه هر آنچه کرد مولا   فرموده کردگار یکتاست

روزے که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

ایضاً رباعی مجذوب تبریزی

کنجی بنشین و گریہ تنہا می کن ۔ گر خندہ کنی بوضع دنیا مکن
این شعبدہ باز چرخ پر افسوں را ۔ بازیگر خود داں و تماشا مکن

اتمام خیر الکلام حصہ اول حصہ دوم زیر طبع

کلام نزمانۂ قریب

از سلطان العلماء ادیب الدولہ لسان الملک حضرت آقا سید علی صاحب شوستری اعلی اللہ مقامہ

محی الوری محمد و منجی الحجی علی ۔ حامی الحمی محمد و ماحی العدا علی
در جسم ایں عوالم حق مبنی اند و شرع ۔ عین الہدی محمد و سیر الہدی علی
فرق محمد و علی از ہم چہ می کنی ۔ تنہا محمد اند و سرہر دو تا علی

(م + ع = ۴۰ + ۷۰ = ۱۱۰ مساوی اعداد علیؑ)

از کل انبیا و ز مجموع اوصیا ۔ یک مصطفے محمد و یک مرتضی علی
احمد بما عرفت و علی گفت کو کشف ۔ مشکل نما محمد و مشکل کشا علی
عجبان منہ ۔ ف نقشہ نقصان مگر ۔ عین الرقی محمد و عین التقی علی
از نور واحد اند بذات و معیت مبین ۔ شمس الضحی محمد و بدر الدجی علی
تعیین نمودہ است بما انت منذر ۔ بر اقتدا محمد و بر اہتدا علی
آں رحمت عالمیاں را و ایں نجات ۔ اصل الرجا محمد و حبل الالتجا علی
تکمیل دیں نمودہ باتمام نعمت اند ۔ در ابتدا محمد و در انتہا علی

تقسیم شد بہ شمس رسالت مہ ولا ۔ شق القمر بہ احمد و رد الذکا علی
تمج لرا سہ وید عند باسہ ۔ قول النبی قاب و ذی علا علی
از پشت پردہ لیلۃ الاسریٰ شب وصال ۔ آواز از خدا بہ وصی با صدا علی
چوں نام کردگار علی است نے اشتقاق ۔ باشد علی خدا و نباشد خدا علی
از ابتدائے بعثت آدم بخاتم است ۔ با انبیا علی و سرا اولیا علی
سر حویت ست ہویدا از و چناں ۔ در حیرت است عقل کہ آدم یا علی
از ماسوا حقیقت اصلیہ احمد است ۔ عبری از ان حقیقت و نز ماسوا علی
مولی کہ تصرف اولی بود ہے است ۔ بعد رسول پاک امیر ولا علی
در رتبہ ثالث است ولا ہ الحکم عطف ۔ بنگر بحصر آیہ کہ در انما علی
با ایں ہمہ مدارج مولائی علی ۔ با احمد است خاصف نعل و ردا علی
زیں خصف نعل ہیں یکے از نصوص گشت ۔ کز بعد احمد است ازاں مقتدا علی
ظاہر ز احمد است خدائی بہر جہت ۔ در باطن است آئینہ حق نما علی
بنگر و عالمش چہ بدنیا چہ آخرت ۔ دنیا و لا بہ محشر صاحب لوا علی
گویا شنیدہ اید حدیث بلوغیا ۔ کو خاتم سلیماں کردہ عطا علی
تسخیر جن و انس و ملائک بخاتمے ۔ وانرا کند بسائلے اعطا علی
قد جل شانہ و علا عن مشارک ۔ تا العبد فاق بل ورقی لا اعتلا علی
ذات السلام است با مرا ادکواہ ۔ کش گفت مصطفےٰ شدہ مہدی النہی علی
آں اعلا کہ اصغر من ربی ابد گفت ۔ تحدید دو سنہ بنگر تا کجا علی
گر خوف من نبود کہ گویند انتم ۔ اندر تو اینکہ ہستی رب العلی الملی
یا آنچہ گفتہ اند بہ عیسی ابن مریمش ۔ اندر تو قول این بلا اختفا علی
من از فضائل تو تعلق آں گفتمے ۔ کاندرروئے خویش بسجود تو یا علی

قسمے کہ گر گذر کنی از پیش روے شاں | سازند خاک مقدم تو توتیا علی

قرآں اگرچہ جملہ بمدح وے آمدست | ممدوح انما علی و هل اتی علی

ایں سورہ مدح شاہ بہ نقاد صورت است | مقصود از ستایش آن جا بجا علی

نوریں متحد کہ در اصلاب منقلب | تا عبد مطلب ز دو تا هست یا علی

تائے کہ تائے او نبود جز محمد کش | از حق گرفته تا برسی باز تا علی

خی با علی و هست علی با حق ایں بیاں | از قول مصطفے کہ کند تا بتا علی

از تا سخن بگفتم و در با سخن کنم | فرمود خود کہ بسملہ را هست با علی

وز با اگر بگویم عیبش ہجا بود | کو وضع کرده از نقش تا بہ یا علی

وز با گذر بہ نقطہ با راه پیش گیر | کاں نقطہ تحت باست باین علی

تولید کل ز نقطہ و مرکز بعلم اوست | ایں ابتدا العلم و بود انتہا علی

هر علم و هر فضیلت و هر منقبت کہ هست | آن راست انتہا علی و ابتدا علی

فرمود حق بخلق اگرچہ معنی چہ اسم عین | مقصود حق ز خلق و در آیات علی

حاوی هر چہ علم بطور احاطہ است | مصداق باب علم باب احنوا علی

باب مدینہ است ز علم رسول ازاں | هر حکم راست معدن و هر حکم را علی

از نحو و صرف و منطق و معنی بیاں بدیع | مبدع علی تر بہ علی ذی لنشا علی

تفسیر علم و فقہ و حدیث و اصول فقہ | کے دید کے شنید بعالم بلا علی

در علم باطن آنچہ ز جفر تا بہ کشف هست | منبع بود علی و کبحر العظمی علی

آں مدنی الحقیقة کہ هستی نوم هست | در آں خزینہ بعد خدا ناخدا علی

هرگز نبودہ است دمے از خدا جدا | یا دم دمے نداده کہ باشد جدا علی

جستی بزیر تیغ مبین الهم شقی | بالله فزت گفت در ابتلا علی

مولد بکعبہ مشهد اقدس بمسجدش | ایں خانہ زاد کس بودی با خدا علی

طوبی لمن هواک و حسن المآب فیه | من قال فیک یشفع یوم الجزا علی

ایضا

حق راست خاص بندہ و مولا ما علی | مختار کارخانہ ارض و سما علی

باب مدینہ است علم رسول ازاں | در هر قضیہ بوالحسن و علم را علی

بوسید جبہ وے و اندر بغل گرفت | فرمودہ آنچہ هست مرا هست با علی

یا آنکہ توام است قضا با ادا مرش | قاضی دین و دین نبی با قضا علی

جائے کہ بود ختم رسل مدعی علیہ | بودہ بحکم حضرت حق با قضا علی

ثانی احمد است بتعداد و بر مقام | زاں کس علی و زآل عبا علی

معبود و بر نصیری معدود امام حق | باب ائمہ حضرت مشکل کشا علی

از حکم کردگار و بحکم رسول حق | صلوا علی النبی و صلوا علی علی

عین الله انظرہ و داید باطنہ | حق با تمام عزت اولاد ها علی

سبطین از رسول ز صلب علی نگر | ابنائے گفتہ حضرت و باب دو تا علی

هر دیدہ کہ روشنی از مهر روے اوست | دانکہ هست نور علی و ضیا علی

هر عین را کہ عین بگیرد ز نفس شاہ | مهر از علیست و آنکہ نماید علا علی

بالله بعد احمد مرسل بہ نص او | آنکس کہ هست فخر بر او اقتدا علی

عالم فدائے اوست بہ هر جا چناں کند | خود را بذات احمد مرسل فدا علی

در خندق و بہ خیبر و بدر و حنین هست | ایام او چہ قبلہ بود قبلہ را علی

لیث وغا و غیث و را غوث بیکساں | بر شان انبیا است چو ظل هما علی

سلطان دیں امام مبیں امیر مؤمنیں | بر کل ارض بهر خدا کتخدا علی

لولاک را مخاطب اگر سید الوراست | مولا علی و آنچہ شرحش جزا علی

الکبریاء قال ردائی الهنا | لایق بریں رداست گر ارتقا علی

شادی نفس خویش بہ رضائے خالقش
عامل بکل ناسخ و منسوخ خدایک اوست
توحید و شرع را کہ قوام است تا ابد
چوں کردگار کرد نظر بہر اختیار
فرمود برگزیدہ خداوند قہر مرا
پس سیدم من از ہمہ انبیا و او
سد تمام دد ہا در کعبہ کرد حکم
با بین رحمت اند کہ ناموس و خیل اوست
فرمود روح من بود از جسم من علی
تفتیشش ز آیہ و روحیت از حدیث
بیت الحرام احمد و کعبہ علی بود
لاہوتی بکسوت ناسوتی آمد است
جشش ز جن و انس و ملائک زیاقت است
در روز حشر و وقت شفاعت بامت اند
مدح منتہج من از ایں بیت مشکل است
شرمندگی ز دعوی مدحت بود مرا
ہمنامی و تعلق من از تو در نسب
امید من نمائی ہر جا تم رو ا
طوبی است حشر دل و جان بروز شب

آن نائب غرایش نہ بیع و شر علی
تقدیم صدقہ کردہ گہ انتجا علی
ز انشد کہ وار داد بدر این اتما علی
اول نبی گزید و ز آں ثانیا علی
بہر نوشتش مس انبان و ولا علی
سید بر انبیا و سر اولیا علی
جز باب مرتضی کہ بدا ز مصطفی علی
باب الصفا محمد و باب الصفا علی
بنگر چہ اتحاد نبی راست با علی
اثبات نفس و روح بلا انتفا علی
زمزم حطیم مروہ و رکن صفا علی
محمود انما و شہ لا فتی علی
از لافتی و حیدر و ہم ایلیا علی
صاحب عصا محمد و صاحب لوا علی
کوتہ ز قد وصف تو افتاد یا علی
من از کجا و مدح تو یا مرتضی علی
گستاخ کرد ورنہ کجا من کجا علی
مشکل کشا تو ہستی و حاجت روا علی
با اینکہ وال است بجود و ثنا علی

کلام قدیم از کمال فارسی

نعت رسول منقبت مرتضی علی
نزد خدائے ہر دو جہاں برگزیدہ اند
دارند حکم دولت منشور سلطنت
خلاق خلق شان ستائش ستودہ است
جاہ و جلال و عزت و تعظیم یافتند
دیباچہ شرف شد و مجموعہ کمال
ہستند در مشارق لولاک و لو کشف
ایشان مقربان خدایند زاں شدند
بیشک و شرک و شبہ و بے ریو بے ریا
در چشم آفرینش و در باغ عالم اند
بر شرق نبوت و برج ولایت اند
بر مسند رسالت چرخ خلافت اند
در لطف حق تقدم و ترجیح یافتند
برگزیدہ است صانع بچون بفضل خویش
ہستند در میان رہ شرع بے خلاف
منت خدا را کہ بر اعدا مظفر اند
از دولت و سعادت جاوید یافتند
بے ریو و بے ریا بر رہ راست آمدند
پاک اند نزد جملہ پاکان دین حق
ہم صاحب شفاعت و ہم صدر بخشش اند
سر چشمہ نعیم شدند و سر دفتر کرم

بشنو کہ ہست ابن عم مصطفی علی
از انبیا محمد و از اوصیا علی
از طاہا محمد و از ہل اتی علی
در والضحی محمد و در انما علی
از لا نبی محمد و از لا فتی علی
در ما طغی محمد و در قل کفی علی
شمس الضحی محمد و بدر الدجی علی
خیر البشر محمد و خیر الوری علی
محبوب حق محمد و شیر خدا علی
نور ہدی محمد و شمع ضیا علی
مہر ضیا محمد و صبح صفا علی
صدر زکا محمد و بدر الدجی علی
بر اصفیا محمد و بر اوصیا علی
از مجتبی محمد و از اتقیا علی
معجز نما محمد و مشکل کشا علی
وقت دعا محمد و روز جزا علی
قدر و شرف محمد و عز و لوا علی
خالی ز رہ محمد و دور از ریا علی
از ہر ہوس محمد و از ہر ہوا علی
بر ہر گنہ محمد و بر ہر خطا علی
در ہر عطا محمد و در ہر سخا علی

کرد خدا رقیب نبی ذد باحبیب
جود و کرم محمدؐ و حلم و حیا علیؑ

معجز نمائے آمدہ مشکل کشا شدہ
برہان محمدؐ و براثر دعا علیؑ

کردند کار ہر دو جہاں سر بسر تمام
در یک نظر محمدؐ و در یک دعا علیؑ

بگرفتہ از شفاعت نگرفتہ روز حشر
ملک بقا محمدؐ و دار فنا علیؑ

آن فخر عالم آمد و این خیر کائنات
یاحبذا محمدؐ و یا مرحبا علیؑ

فرخندہ و مبارک و مسعود طالع اند
بر دوستاں محمدؐ و بر آشنا علیؑ

واحسرتا اگر نہ بگیرند دست ما
گاہ سزا محمدؐ و روز جزا علیؑ

آنرا بود نجات کہ دارد براہ من
ہم پیشرو محمدؐ و ہم پیشوا علیؑ

از جاں محب آل عبا باش تا شود
حشر تو با محمدؐ و نشر تو با علیؑ

باشد کہ از عنایت حق یک نظر کند
برحال ما محمدؐ و بر کار ما علیؑ

می گویم از ہزار دل و جاں بروز و شب
پیوستہ با محمدؐ و ہموارہ یا علیؑ

کوراست چشم ناصبی و خارجی مرا
ہم مقتدا محمدؐ و ہم رہنما علیؑ

دیباچہ نبوت و شرح خلافت است
در ابتدا محمدؐ و در انتہا علیؑ

ورد کمال فارسی ست این بہ کمال
یا مصطفے محمدؐ و یا مرتضی علیؑ

کلام زمان حال

از حضرت مولوی سید نوازش علی صاحب لمعہ مرحوم برادر معظم جامع خیر الکلام حکیم میرزا در علی رعد

ہادی علیؑ امام علیؑ مقتدا علیؑ
رہبر علیؑ دلیل علیؑ رہنما علیؑ

مولا ہمارا مومناں و ولی خدا علیؑ
نفس رسولؐ ابن عم مصطفےؐ علیؑ

مجمع نبی ہے ممکن و واجب کا ذات پاک
کہتا ہوں میں امام نصیری خدا علیؑ

ہے باعث نجات اگر اس سفینہ میں
کشتی اہل بیتؑ کے ہیں ناخدا علیؑ

دختر نبیؐ نے خالق اکبر نے تیغ دی
کون آپکے سوا ہے شہ لافتیٰ علیؑ

ظاہر ہے آپ آیۂ تطہیر ہے گواہ
معصوم کون ہے بجز آل عبا علیؑ

قرآں میں ذکر کسکا ہے الیفاے نذر کا
مرقوم کس کی شان میں ہے ھل اتیٰ علےؑ

حب خدا میں کون ہوا مطعم الطعام
مسکین اور یتیم اسیروں کا با علیؑ

ہے مرجع ضمیر وھم راکعون کون
ہے کون جسکی شان میں ہے انما علیؑ

دی حالت رکوع میں کسنے زکوٰۃ مال
قرآں میں جس کا ذکر خدا نے کیا علیؑ

حکم خدا سے انفسنا جب نبیؐ کہے
کس طرح پھر کہوں ہے نبیؐ سے جدا علیؑ

نسبت میان موسیٰ و ہارون جو تھی ہو
نسبت ہے تم کو مجھ سے نبیؐ نے کہا علیؑ

وَاْتُوا الْبُيُوتَ حق نے مِنْ اَبْوَابِهَا کہا
دروازہ شہر علم نبیؐ کا ہوا علیؑ

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ کلام خدائے پاک
بیشک ہے فرق عالم و جاہل میں یا علیؑ

تھے اگر نہ آپ تو ہوتے ہلاک ہم
ہر شخص کی زبان پہ تھا لولاک یا علیؑ

غازی ہیں اور حیدر کرار آپ ہیں
پلٹا ہے کس جہاد سے منہ آپ کا علیؑ

سب جانتے ہیں خیبر و بدر و احد کی جنگ
ہے یاد سب کو بیعت رضواں بھی یا علیؑ

کرار غیر فرار آپہی کی شان ہے
وقت جہاد آپ میں صاحب لوا علیؑ

پھینکا ہے آپنے در خیبر اکھیڑ کر
قربان شان زور ید اللہ یا علیؑ

پائے رسول پاک ہر دو دوش خلق پر
دوش رسولؐ پر تھا قدم آپ کا علیؑ

جب مسجد نبیؐ میں ہوا بند سب کے در
دروازہ آپ ہی کا فقط تھا کھلا علیؑ

کوئی جنب نہ تھا وہاں آپکے سوا
یعنی ہیں آپ طاہر و معصوم یا علیؑ

ابدال ہو کہ قطب کوئی غوث وقت ہو
بیشک ہیں آپ تاج سر اولیا علیؑ

ہے کون جو ہے سابق الاسلام آپ سا
ظاہر حدیث لحمک لحمی سے ہے یہ بات
آدم سے تا بہ ناصیۂ عبد مطلب
بعد وفات بھی رہے تنہا شریک حال
تبلیغ کہا خدا نے رسول انام کو
جب حجۃ الوداع سے آئے غدیر پر
نازل ہوئی پھر آیۂ اکملت دینکم

سجدہ کبھی نہ جس نے بتوں کو کیا علی
ہیں جسم و جان و روح رسول خدا علی
نور نبی کے ساتھ تھا نور آپ کا علی
غسل و کفن نبی کو تمہیں نے دیا علی
اظہار رتبہ آپ کا سب پر ہوا علی
مولائے خلق تم کو نبی نے کیا علی
اتمام دین حق کا اسی دن ہوا علی

پھر آرزو ہے رعد کہ دم نکلے اس طرح
یا مصطفےٰ ہو دل میں زباں پر ہو یا علی

از جامع خیر الکلام حکیم میر یاور علی رعد

نور خدا محمد و نور خدا علی
وہ انبیاء کا فخر ہے یہ اوصیاء کا سد
ظاہر حدیث لحمک لحمی سے یہ ہوا
بیمثل و بے نظیر ہے دونو کی ذات پاک
دونو جہاں میں کیوں نہ محب شاد ہو کہ ہے
دونو سے آشکار ہوا سر علم دیں
ہر سائل انکے در کا سلیمان وقت ہے
ملتے نہیں ہزار کرو جستجو عبث
عارف ہے انکی ذات کا معبود کردگار

صل علی محمد و صل علی علی
اے مرحبا محمد و اے مرحبا علی
ہے مرتضیٰ محمد ہے مصطفےٰ علی
از ما سوا محمد و از ما عدا علی
حاجت روا محمد و مشکل کشا علی
احمد مدینہ علم کا ہے بابہا علی
مہر عطا محمد و ماہ سخا علی
ہے مرتضیٰ محمد و ہے مصطفےٰ علی
عارف خدا کے احمد و مشکل کشا علی

وہ مہر نیم روز تو یہ ماہ نیم ماہ
دو نور میں ایک شاہد دعویٰ حدیث نور
ورد زباں یہی ہے وظیفہ یہی سدا
حاجت روا ہو گی اگر یہ ہوں کفیل
مداح خود خدا ہے بشر کی مجال کیا
آدم کے قبل دونو تھے نور عرش پر

شمس الضحیٰ محمد و بدر الدجےٰ علی
احمد جو مرتضیٰ ہیں تو ہے مصطفےٰ علی
شام و سحر محمد و صبح و مسا علی
وقت اثر محمد و وقت دعا علی
طٰہٰ محمد عربی ہل اتیٰ علی
یا مرتضیٰ محمد و یا مصطفےٰ علی

شغل کمال محمد کو بھی ہے اے رعد ورد ہے
یا مصطفےٰ محمد و یا مرتضےٰ علی

رہبر علی امام علی رہنما علی
نفس نبی علی و وصی مصطفےٰ علی
ہے فخر انبیاء و شرف اوصیاء علی
عالم علی علیم علی عالم حق علی
راحم علی غیث علی دادرس علی
غالب علی ہے صاحب فتح و ظفر علی
ہے کاف و ہا و یا علی اور عین صاد بھی
حق الیقین ہے علی اور لو کشف بھی

حیدر علی ابو الحسن و مرتضیٰ علی
مقصود خلق باعث ارض و سما علی
استاد جبرئیل امیں مرتضیٰ علی
دست خدا علی دہن مصطفےٰ علی
حامی معین کفیل ہے مشکل کشا علی
صفدر علی دلاور و خیبر کشا علی
یعنی کہ اسم اعظم خاص خدا علی
مقصود تلبغ و سبب ہل اتیٰ علی

اے رعد ہے نصیریوں کا قول آشکار
خالق علی ہے اور ہمارا خدا علی

اے شہسوار عرصہ گہ لافتیٰ علی
ممکن سے ہو سکے تری مدحت مجال کیا
جز مصطفےٰ نظیر کی تیرے ہے مثال

اے تاجدار مملکت انما علی
اے مظہر صفات کمال خدا علی
جس طرح نبت کو کہد رہے ہے بخشدا علی

انجیل میں زبور میں قرآں میں تیرا وصف
توریت میں ہے نام ترا ایلیا علیؑ

حیراں ہوں تیری ذات کو تشبیہ کس سے دوں
ثانی ترا کوئی نہیں جز مصطفےٰ علیؑ

اک دم میں مشکلیں مری آسان ہو گئیں
بے ساختہ زبان سے نکلا جو یا علیؑ

خضر و کلیم و آدم و موسیٰ خلیل و نوح
سب مقتدی ہیں اور ہے تو مقتدا علیؑ

ہوتے نہ خلق باعث لولاک مصطفےٰ
ہوتی نہ ذات تیری جو یا مرتضیٰ علیؑ

اس سے زیادہ اور فضیلت محال ہے
ہوتی عطا جو غیر کو تیرے سوا علیؑ

اک ضرب تیغ کا تری خندق کے روز اجر
طاعت سے جن و انس کے بڑھ کر ہے یا علیؑ

پائی قطار اونٹوں کی بخشش میں اس کا نام
سائل جو ایک نان کا تجھ سے ہوا علیؑ

جن و بشر سے تری ثنا ہو محال ہے
مداح مصطفےٰ ترا واصف خدا علیؑ

طوفاں جو ذات سے کیوں کر نہ ہو نجات
مومن کے جب سفینے کے ہوں ناخدا علیؑ

دو حرف کاف و نون سے یہ دونوں مراد ہیں
مثل نبیؐ ہیں باعث ارض و سما علیؑ

لولا علیؑ سے ہوتا ہے یہ راز آشکار
ہے باعث نجات علیؑ رہنما علیؑ

کہتا ہے کوئی عبد تو کوئی خدا تجھے
شان خدا عجب ہے تری شان یا علیؑ

بیکار حج و صوم و صلوٰۃ و زکات ہے
گر ہو نہ الفت وصی مرتضیٰ علیؑ

ہے شافعی کا قول کریں تجھ کو سجدہ سب
کامل عیاں جو تیری بزرگی ہو یا علیؑ

اور یہ بھی کہتے ہیں کہ ابھی تک مجھے رہا
پروردگار میرا ہے اللہ یا علیؑ

مثل نبیؐ ہوی ہے نہ ہوگی تری مثال
اے مرکز فضائل بے انتہا علیؑ

ہوتا نہ فرق باطل و حق کا خدا گواہ
ہوتی اگر نہ تیغ شہ لافتیٰ علیؑ

کامل ہوا ہے دین وصی آپ جب ہوئے
احمد جو ابتدا ہے تو ہے انتہا علیؑ

کافی ہے ایک شعر بھی میرا جو گر قبول
مداحوں میں رہوں نہیں بروز جزا صلے

طالب نہیں ہوں دولت دنیا کا شاہ دیں
مجھ کو عطا ہو نعمت ملک بقا علیؑ

لیکن ترے کرم کی یہ خود شان ہے شہا
دارین میں صلہ مجھے ہوگا عطا علیؑ

مداح و خانہ زاد ہے زوّار آپ کا
دارین میں ہو رعد کی امداد یا علیؑ

ایضاً

شمع ازل سے روشن کاشانہ محبت
عشاق تا ابد ہیں پروانہ محبت

ساقی ہے میر کوثر دست خدا ہے حیدر
مست شراب اطہر میخانہ محبت

بیمار و خود دوا ہے خود درد خود شفا ہے
فرزانہ ولا ہے دیوانہ محبت

مخفی بھی ہے نہاں ہے ظاہر بھی ہے عیاں ہے
ہمنام لامکاں ہے کاشانہ محبت

مدہوش ہو شیاری افشائے راز داری
منصور کامگاری فرزانہ محبت

شرط ولا بلا ہے مطلوب سر ضلے
دل نذر دلربا ہے بیعانہ محبت

ساقی ترا کرم ہے کب فکر جام جم ہے
تو ہے تو پھر نہ کم ہے پیمانہ محبت

حق کے سوا انا الحق حق حق ہے اور تو حق
ہے دار بہر ناحق جرمانہ محبت

ہو قول عارفانہ باقی ہے سب بہانہ
غیروں کا ہے یگانہ بیگانہ محبت

مست الست ہو نہیں کچھ ہوش و آگاہی سے خود
ہے آیۂ محبت خمخانہ محبت

حسن و لطف ثنا خوان حور و ملک میں ہیں
ہے جشن ماہ شعبان سالانہ محبت

فخر سخنوری ہے معراج شاعری ہے
یہ مدح اکبری ہے نذرانہ محبت

اے رعد وجہ خلقت حب کے سوا نہیں ہے
ہے دفتر حقیقت افسانہ محبت

مداح آل ہوں نہیں ست کیسے مودت
یہ ہدیۂ عقیدت ساقی کی ہے عنایت

اشعار عارفانہ ہے نذر جاودانہ
بخشش کا ہے وسیلہ ہر بیت بیت جنت

فرمان ہے خدا کے ارشاد مصطفےٰ سے
ذات خدا احد ہے ثانی نہیں ہے جس کا
واحد ہے ذات احمد ثانی ہے حسن کا اکبر
حیراں ہے نقش قدرت ہوتے اگر نہ اکبرؑ
اکبر کے حسن پر ہے قربان حسن یوسفؑ
احمد ہیں نقش اول اکبر ہے نقش ثانی
احمد کی ہے شباہت اکبر تری ولادت
نام خدا علی ہے اکبر بھی نام تیرا
دادا ترا علی ہے تو ہے علی اکبر
وہ تیری نوجوانی وہ پیاس تین دن کی
تو نوجواں شہید راہ خدا ہوا ہے
احمد کا تو ہے ثانی تیرا نہیں ہے ثانی

ہے باعث ہدایت قرآن و عترت
واحد کا دوسرا ہے ہمشکل فی الحقیقت
ہے آج باسعادت اسکی شب ولادت
ہمشکل مصطفےٰ کا ہونا نہ تا قیامت
یہ نور یہ صباحت یہ حسن یہ ملاحت
یہ شکل اور صورت اللہ کی ہے قدرت
اک درس زندگی ہے اکبر تری شہادت
ممکن نہیں کہ لکھوں اکبر کی اب فضیلت
ہر ایک چاہتا ہے اولاد کی فضیلت
ہے یادگار عالم اکبر تری شہادت
اسواسطے جوان ہیں سب پیرانِ جنت
اکبر تری شہادت ہے حسن کی شہادت

مدح نبی و عترت اے رعد میرے اعمال
یہ زاد آخرت ہے یہ توشۂ قیامت

معشوق ہے بہ نسبت عاشق کوئی حقیقت
مجنوں نہیں تو میں ہوں لیلیٰ نہیں ہے تو ہے
عابد کو حور و غلماں زاہد کو باغ رضواں
دل خانۂ خدا ہے کیا ذکر ماسوا ہے
بے جسم و بے جہت ہے بے سمت و لامکاں ہے
خورشید سے ضیا ہے حاصل قمر کو دائم
ہے بلا تنزل ثانی امت کی جانفشانی
نور خدا محمد وجہ خدا علی ہے

تو شمع حسن میں ہوں پروانہ محبت
آباد کیوں نہ ہو پھر ویرانہ محبت
مجنوں کہے یہ شایاں لیلیٰ ہو خواہ جنت
جب یہ نہ ہو تو یہ ہے بتخانہ محبت
دارین میں نہیں ہے ذات خدا کی رویت
نور محمدی ہے یدِ منیہ قدرت
وہ برق ناگہانی ہوسی کے غش کی علت
وہ بدر حسن کہ ہیں یہ چاند فی الحقیقت

ہم شکل مصطفےٰ بھی ہے آہ حسن خوبی
نقاش نقش ثانی بہتر کشد ز اول
فرمانِ مصطفےٰ ہے خود لا نبی بعدی

اکبر کی شکل دیکھو اللہ کی ہے قدرت
صورت تو بس وہی ہے باقی نہیں ہے سیرت
عین شباب میں ہے اکبر تری شہادت

اے رعد مدح اکبرؑ کافی ہے لفظ اکبر
یہ جشن ہو مبارک اکبرؑ کی ہے ولادت

تعلیم سرمدی ہے اکبر تری شہادت
سب میں شہید اعظم تو ہے شہید اکبر
تیرے سوا نہیں ہے ہمشکل مصطفےٰ کا
ہمنام ہے علی کا ہمشکل ہے نبی کا
ہے جشن آفرینش اکبر تری ولادت
حاصل سبق رضا کا ہو تجھ سے ہر جواں کو
تجھ سا حسین شہید اب ہوگا نہ تا قیامت

اک درس زندگی ہے اکبر تری شہادت
یہ وجہ برتری ہے اکبر تری شہادت
ہر عضو علی ہے اکبر تری شہادت
شایان اکبری ہے اکبر تری شہادت
قتل نبی ہی ہے اکبر تری شہادت
درس بہادری ہے اکبر تری شہادت
کیا شان منتہی ہے اکبر تری شہادت

پھر رعد کربلا میں ہو داخل مجالس
اتمام ذاکری ہے اکبر تری شہادت

رخ محبوب ہے اور شمس و قمر تینوں ایک
شاہ و درویش تو نگر ہیں جدا تا دم زیست
یاد اسکی ہے خیال اسکا تصور اس کا
خوف صیاد کا گلچیں کا خطر بلبل کو
بت تراشی ہو کہ بت ہو کہ پرستش بت کی
نور واحد ہیں نبی اور علی دو کا ایک
تابع غیر وہی ہیں جو ہیں نشناس بشر

لب محبوب ہے اور قند و شکر تینوں ایک
موت آتی ہے تو ہوتے ہیں گر تینوں ایک
مونس ہجر میں یہ آٹھ پہر تینوں ایک
آشیانہ ہو کہ گلزار و شجر تینوں ایک
فی الحقیقت میں یہ ہے اہل نظر تینوں ایک
اور ۳ و ۱ و ۲ تینوں ایک
حیدری ہیں ملک و جن و بشر تینوں ایک

احمد و آل کا دشمن تھا امیر شامی
دوست یا دوست کے ہوں دو کہ دشمن کے عدو
دشمن اور دوست کے دشمن ہوں کہ دشمن کے محب
کعبۂ دوش نبی مسجد کوفہ کا شرف

اسکے ابنا باپ میں اور اسکا پسر تینوں ایک
ہیں محب حیدر صفدر کے اگر تینوں ایک
ہیں یہ حیدر کے عدو بانی شر تینوں ایک
ابتدائے علی و اوج و خبر تینوں ایک

مذہب حق ہو تو جھگڑا نہ رہے پھر اے عدو
عالم و زاہد و صوفی ہوں اگر تینوں ایک

مخمس بر غزلیات حکیم خاقانی

شعاع نور خلافت علی ولی اللہ — طلوع مہر امامت علی ولی اللہ
وصی ختم رسالت علی ولی اللہ — صباح عید ولایت علی ولی اللہ
وکیل حضرت عزت علی ولی اللہ

علی ہے نفس محمد گواہ ہے قرآں — علی کی شان میں مولا نبی کا ہے فرماں
علی ہے ساقی کوثر علی قسیم جناں — فروغ جبہ ایماں صفا باطن جاں
بہار صبح امامت علی ولی اللہ

علی رسول خدا کا ہے قوت بازو — علی کی تیغ کا شہرہ جہاں میں ہے ہر سو
علی ہے عارف حق کو کشف مستوری کو — چراغ ہر دو جہاں نور حق شناسی او
مدار وحدت و کثرت علی ولی اللہ

علی ہے نفس نبی وجہ خلقت عالم — علی ہے باب علوم محمد اکرم
علی علیم و علی اعلم و علی اعلم — ازل غلام و ابد چاکر است سید انم
بدایت است نہایت علی ولی اللہ

ولایت آپکی ہے انما سے نص مبیں — سخاوت آپکی ہے ال اتی کا نقش نگیں
علی ہے ماحی بدعت علی ہے حامی دیں — ز تیغش آئینہ شرع روشناس یقیں
رواج مذہب ملت علی ولی اللہ

طریق غیر پہ نا حق ہے گمرہی نکتہ دو — علی ہے راہنما راہبر ہے آ رہرو
بھٹک نہ راہ کہ رہزن ہیں یہاں ہر قدم پیرو — ز گوش سینہ بیگانگی بکش بشنو
نوائے دین سعادت علی ولی اللہ

سلونی آپکا ہے علم و کشف ہے یقیں — جہاں میں ایسی فضیلت کا کوئی اور نہیں
علی تھے کعبہ میں دوش نبی پہ صدر نشیں — کدام عرش چہ کرسی چہ آسمان چہ زمیں
فزوں ز پایہ رفعت علی ولی اللہ

علی ہے مظہر ذات خدا جلی و خفی — خدا کا نام علی ہے علی کا نام علی
علی نبی کا ہے داماد ابن عم ہے وصی — سحاب گلشن کثرت محمد عربی
چراغ خلوت وحدت علی ولی اللہ

مجھے گناہ سے رہتی ہے اپنے حیرانی — عطا و جود سے مقبول ہو ثنا خوانی
یہ عرض رعد ہے ہو دور ہر پریشانی — چو بے بضاعت و سرمایہ ہست خاقانی
کند بحشر شفاعت علی ولی اللہ

ظہور قدرت یزداں علی ولی اللہ — علیم عالم امکاں علی ولی اللہ
محیط نقطۂ عرفان علی ولی اللہ — بہار روضۂ ایماں علی ولی اللہ
دل است زندہ یا و جاں علی ولی اللہ

محیط علم و یقین و حصار شرع مبیں — فروغ نقش نگین و حصار شرع مبیں
قرار حصن حصین و حصار شرع مبیں — رواج دین متین و حصار شرع مبیں
نبی گل است و گلستاں علی ولی اللہ

علیؑ زبان خدائے علیؑ کہ شد منسوب — علیؑ کہ جملہ جہاں طالب است و مطلوب
انیس آدم و ادریس و ہود و شیث و ایوب — چمن طراز خلیل و تسلی یعقوب

رفیق نوح بہ طوفاں علیؑ ولی اللہ

چو در مباہلہ نفس محمد عربیست — کہ جز خدا و نبی عارف جلالش کیست
بہ ہر چہ مدح کنم رتبہ علیؑ عالیست — چہ پرتو است کہ با مظہر العجائب نیست

رفیق موسیٔ عمراں علیؑ ولی اللہ

بہر کتاب الٰہی بیان او باشد — محمد عربی مدح خوان او باشد
لسان قدرت صانع زبان او باشد — بگلشنے کہ خدا باغبان او باشد

نوائے مرغ خوش الحان علیؑ ولی اللہ

خروش و جوش کہ از رعد مست میدانی — دگر بروضہ اقدس کند ثنا خوانی
بکام جان و دل آں سان سدا گر خوانی — ہزار دام فتادہ براہ خاقانی

بگیر دست ورا جاں علیؑ ولی اللہ

ایضاً غزل

جو اپنا مسیحا تھا قاتل نظر آتا ہے — یہ عشق و محبت کا حاصل نظر آتا ہے
زاہد کی عبادت ہے مشہور جہاں لیکن — ہے عیب تو بس یہ ہے جاہل نظر آتا ہے
جس شیخ کو نفرت تھی اپیر مغاں اب تک — وہ بھی تری بیعت میں داخل نظر آتا ہے
ہیں اگلے زمانے کے جو صوفی ہے واقف تھے — اب دیکھتے ہیں جس کو غافل نظر آتا ہے
جز جلوۂ جانانہ ہر شئے کو سمجھ لا شئے — پھر دیکھ تو کیا تجھ کو ایدل نظر آتا ہے
عاقل ہے حقیقت میں دیوانہ جو ہے زر کا — زردار ہی ظاہر میں عاقل نظر آتا ہے
برعکس ہے قول انکا انکار ہی بہتر ہے — اقرار جو تحصیل حاصل نظر آتا ہے
سب قیس کو کہتے ہیں بے عقل ہے مجنوں ہے — لیلیٰ کی تو آنکھوں میں عاقل نظر آتا ہے
سو جان سے ہم قرباں اک آپ کے وعدہ پر — اپنا ہی حساب آخر فاضل نظر آتا ہے
جینا ہے یہاں مرنا مرنا ہے یہاں جینا — مسکن در دلبر ہی قابل نظر آتا ہے
ہے ملک بقا منزل طوفان فنا رہبر — دریائے محبت کا ساحل نظر آتا ہے

اعجاز زیارت ہے مولا کی عنایت ہے
یہ رعد کہ تھا ناقص کامل نظر آتا ہے

بلبل و پروانہ

بلبل و پروانہ میں تھی گفتگو — گل پہ میں اور شمع پر عاشق ہے تو
دونوں لب کرتے رہیں فریاد اگر — نالۂ بیچارگاں بیں ہو اثر
سنکے بلبل کا سوال نا صواب — یوں دیا پروانے نے اس کو جواب
اپنی راحت کا اگر طالب ہے تو — عاشق صادق نہیں کاذب ہے تو
مجھ کو دلبر سے نہیں کوئی گلہ — آج کی شب جان کر دونگا فدا
عشق کی منزل سے ہے تو دور تر — ہے اگر عاشق تو بس شکوہ نہ کر
عشق یہ ناکام ہے بدنام ہے — شکوہ بیجا خیال خام ہے
کام عاشق کا ہے تسلیم و رضا — ہے عبث معشوق کا شکوہ گلہ
ہو مبارک تجھ کو فریاد و فغاں — جلکے خاکستر رہوں میں شادماں
میں ہوں مملوک اور مالک شمع ہے — تو پریشاں۔ میری خاطر جمع ہے
رعد اس حیوان سے بدتر ہے بشر — اپنے مالک کا کرے شکوہ اگر

لیلیٰ مجنوں

قیس مجنوں سے ہوا اک دن سوال — کچھ بیاں کر مدحِ لیلیٰ احسب حال

سن کے سائل سے یہ مجنوں نے کہا — کیا بیاں عاشق کرے معشوق کا

ہو صفت لیلیٰ کی مجنوں سے عیاں — ہے یہ ناممکن تو کیونکر ہو بیاں

بس یہی ہے مدحِ لیلیٰ اے بشر — اینقدر دانم کہ مجنونِ ویم

میری حالت کا کرو مجھ سے سوال — بس بیانِ وصفِ لیلیٰ ہے محال

مدحِ معشوق کا جب یہ حال ہے — مدحِ خالق موجبِ اشکال ہے

ہم ہیں بندے وہ ہمارا ہے خدا — کیا بیاں ہو اور پھر اسکے سوا

معرفت یہ ہے نہیں زائد صفات — ہے صفت اللہ کی خودعینِ ذات

ما عرفناک حق معرفت

کیا بیاں ہو رعد خالق کی صفت

غزل

تو مجھ کو دیکھتا ہے تو صورت سوکھا کے دیکھ — پردے کی دید ہو چکی پردہ اٹھا کے دیکھ

دیکھا تر سے مریض کو آخر اجل نے بھی — اب کس کا انتظار ہے تو بھی تو آکے دیکھ

تحصیل سے زیادہ توکل سے کم نہیں — تدبیر سے نوشتۂ قسمت مٹا کے دیکھ

صادق ہے کون عشق میں اور بوالہوس ہے کون — عشاق تو سبھی ہیں ذرا آزما کے دیکھ

ظلمات میں جس آب بقا کی تلاش تھی — حاصل ہے میکدہ میں سکندر اٹھا کے دیکھ

دیدار کا سوال خیال محال ہے — طور و کلیم یاد نہیں ہے تو جا کے دیکھ

تیغ جفا سے مر نہ سکا سخت جاں سمجھ — بس مسکرا کے رعد پہ بجلی گرا کے دیکھ

اشتہار

نایاب دیوان مجذوب تبریزی مورخہ ۱۲۶۲ھ بجواب کلام حضرت خواجہ حافظ شیرازی قیمت بے جلد (عہ) مجلد (عما) یہ دیوان کتب خانہ مدارس وسطانیہ و فوقانیہ سرکار عالی میں حسب تجویز صدر کمیٹی انتخاب کتب تعلیمات سرکار عالی منظور ہو چکا ہے جلد خرید فرمائیے ورنہ پھر نہ ملے گا۔ آجتک شائع نہوا تھا۔

ایضاً ہر قسم کی کتب کمیاب قلمی و مطبوعہ ہمارے کتب خانہ میں بہ قیمت ارزاں (موجود ہیں)

المشتہر

سید مظہر حسین کتب خانہ حکیم میر نادر علی صاحب چھتہ بازار رعد حیدرآباد دکن

(پرانا قلعی گورہ)

غزل

بزم رندوں محفل واعظ کا یہ دستور ہے — بس وہی ذکر حسیناں اور ذکر حور ہے

جان بھی دیتا ہوں لے اے اشتیاق وصل میں — مفت ہے منظور قیمت اسکی نامنظور ہے

سالکان معرفت سرمد ہو یا منصور ہو — تھک گئے کہہ کر انا الحق اور منزل دور ہے

ہم بھی ہوں میخوار اور اغیار بھی میکش مگر — بادۂ اطہر ہے یہ وہ بادۂ انگور ہے

کیا کہوں کس سے کہوں کیا کیا کہوں کب تک کہوں — بس ہے عاقل کو اشارہ یہ مثل مشہور ہے

جز عمل کوئی نہیں ہے تیرا رفیق قبر و حشر — مال و دولت پر جوانی پر عبث مغرور ہے

زندگانی عشرت فانی کا ہے کیا اعتبار — جسکو عشق جاودانی ہو وہی مسرور ہے

ہے جزائے نیک اور بد کی سزا اور یہاں — حد امکاں تک بشر مختار ہاں مجبور ہے

مدعا عاشق صادق ہے تسلیم و رضا — بوالہوس عاشق نہیں ہے رعد وہ مزدور ہے

در تهنیت سالگره

مبارک ۱۳۵۵ھ

معقولم و میرس لم داد خواه کیست
سازد بهانهٔ اعلم گشت بے اجل
گیرم که خود زپائے فتادن گناه من
قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید
از فرقت است مدت وصلت درازتر
واعظ چه غیبت زیداں نفروگناه
جانان ثل است جائے که در دل آشت

اول زتیغ پرس که آخر گواه کیست
گفتم ز غمزه پرس که گوید گناه کیست
دام فریب حسن بدست نگاه کیست
از حیرتم بپرس که چشم براه کیست
دانسته که از اثر تیر آه کیست
رنداں گناه گار تو غیبت گناه کیست
اے در جلاے حریم تو جلوه گاه کیست

نقاب رخ زشمع و گل کشودم
در توبه که بستم زمد و ستم
چه وسواسی است قفل مشکل من
بیاد زلف جاناں در گلستاں
ترا و واز زبانم آب کوثر
بگلزار دکن شو ہم نوا ایم
خوشا ایں بخت بیدار من اے ارجمد

پر پروانه و بلبل کشودم
چو مهر شیشهٔ لے گل کشودم
به ترک شیون و کاوت از دل کشودم
نقاب از چهره سنبل کشودم
به مدح راکب دلدل کشودم
که بند لب لبل آمل کشودم
که چشم از شورش قلقل کشودم

دل مرا بود سوز دل پروانه ام اشب
سکندر تشنه در ظلمت منم سیراب وصلت
کنم شکر دعا یا شکر طالع اے شب قدرم
دیکا فیے مسلماں دید دیتخانه و مسجد
ندانستم تاآغاز محبت تا شب وصلت
برآید آفتاب رستخیز از مغرب فرقت
همیں خسب حاصل عمر عزیزم آمد اے الم

کز آں شمع تجلی شد چراغ بزم ما امشب
لب لعلت بکام من بود آب بقا امشب
که می بینم بذوق جان بکام دل ترا امشب
که می بینم بچشم دل ترا اے دلربا امشب
عیاں شد بر دل من معنی صبح و صفا امشب
کنم شکر وفا یا شکوهٔ جور و جفا امشب
کر بود مدعی و حاصل شد مدعا امشب

منم قتیل که بسمل به اضطراب نیم
من آں نیم که به غیار آشنا باشم
تو از غنائے من دانه تقاچه می پرسی

هلاک ناز شدم کشتهٔ عتاب نیم
جز آشناۓ در غیر کامیاب نیم
اگر به آب بقا تشنه ام بے سراب نیم

(نگاہ)

نگاه خوش جلوه جاناں مبارک ہو
دل منظر و جمال یارکا ارماں مبارک ہو
سیاره باغ و حسن و عشق کو بلبل مبارک ہو
حسیناں چمن سے رونق گلستاں مبارک ہو
مبارک ہو افزوں بہاراں کا ہو
مبارک عاشقوں کو عشق بیاباں مبارک ہو

سلاطین دکن برج سلاطین دکن نیکن
دکن کے اور یہ ہم علم کے سلطاں مبارک ہو
ولی عہد اور صاحبزادگاں باجاہ و حشمت ہیں
ابد تک ملک و دولت تاج و فرماں مبارک ہو
دکن آباد روز افزوں رہے ارضی آباد
گر دنیا میں یہی ہے روضهٔ رضواں مبارک ہو
ہم جشن سال بو بر سال عمر جاوداں ہو

ہست سلطان علوم و عدل و داد و دین ملک — اینچنین سلطان کسی نی دیدہ و نشنیدہ است
تا ترس بخت دکن تخت دکن با ملک و مال — تا ترا بر مسند اقبال و حشمت دیدہ است
آفتاب دولت و اقبال تابندہ مدام — تا زمین خدمت بہر شرف بوسیدہ است
باد روشن تا ابد چشم دکن چون مہر و ماہ — جشن سال و سال جشن شاہ نور دیدہ است
تا قیامت ...ہ جاوید می ماند مدام — خضر نظم رعد ہم آب بقا نوشیدہ است

نہ شود محمل لیلے ز غبار آلودہ — اے مجنون بود آنرا و کجا را آلودہ
مئے گلرنگ کہ در جام صفاہانی — دختر زر شدہ از خون بہار آلودہ
شد صبا ساقی و شبنم مئے و گلشن ہمہ مست — دیدۂ نرگس شہلا ز خمار آلودہ
عقد پروین شدہ سیماب پر افشان بہار — مثل آن نقطہ کہ از خط غبار آلودہ
از سحاب ... کرم آصف سابع عثمان — نیست آرائش بلدہ ز غبار آلودہ
مئے کوثر مئے من ساقی کوثر ساقی — نہ سرم مست و نہ چشمم ز خمار آلودہ
بہند آغشتہ بخون من بدل آن رعد — از خطا تا نہ بود دست نگار آلودہ

مہیا محفل جشن و ہجوم بادہ خواران است — ز میخانہ وا است و چمن پر تحفہ بہاران است
برای این مقصد ملک دکن یارب ایں ینک — کہ از ملک ہمیں ملک دکن باشد ہزاران است
برای آشیانہ شہر سبا مقصود اسلامی — سلیمان ار عثمان است و شاہ شہریاران است
شود اقبال و عمر شاہ آصفجاہ روز افزون — ندای وسعت ملک دکن عاجان نثاران است
علم و دولت و اقبال و عز و جاہ سلطانی — کہ فخر تاجداران است و فخر کامگاران است
بود آباد و شاداب از سحاب رحمت باری — چمن ملک دکن لطف سحاب باران است
بہارستان وادی دکن با باغ دکن خواہ — شود بلدہ فرارش رعد از امیدواران است

از میر باقر علی ایم اے فرزند حکیم میرزا در علی رعد

لسان سنبل پیچان بہ پیچ و تاب ہیم — برنگ سبزہ خوابیدہ مست خواب نیم
خراب نرگس مستانہ ام خراب نیم — کہ مست ساقیم و مست از شراب نیم
بدور حضرت سلطان علم عثمان است — کہ مست علم منم مست از شراب نیم
برون ز حد شمار است مدح عثمانی — چو بحباب بود واقف حساب نیم

(ہنوز)